Persian B. A.

Course

OF THE

UNIVERSITY OF ALLAHABAD

EDITED AND COMPILED BY

SHAMS-UL-ULAMA MOHD. ABDUL JALIL USMANI

AS APPROVED BY THE

Syndicate of the University

FOR

1914.

PRINTED BY MANOHAR LAL BHARGAVA B. A.

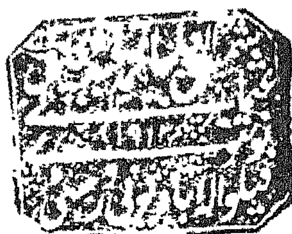
AT

THE NEWUL KISHORE PRESS, LUCKNOW

1912.

FIRST EDITION.

 Price per copy Rs. 3-0.



بسم اللہ الرحمن الرحیم

چہار عنصر میرزا عبدالقادر بیدل

خداوندا زبان معذور بیصرفہ سرائیست عذر ہرزہ درایان بپذیر
و بیان مجبور آشفتہ نوائیست بر غفلت کلامان خردہ مگیر گسستگیہای
عنان نفس تا گریبان خیال تازی نست بسبلی پر افشاندہ باشد۔ پریشانیہاے
مغز اندیشہ بی اختیار ہوس پرواز لیست غبارے دماغ ہواے می خراشد۔
بیمقصدی جولان اشک سرمنزل تعجب نمائی است و بی مدعائے پرواز رنگ
آشیان حیرت پیرائی۔ فرد

می گویم و حیرانم می پویم و گریانم + حرفیکہ نے فہم راہے کہ نمی دانم

نہ دریائے تا بغواصی فکر از تو گوہری برآرند و نہ آسمانی کہ بہ قوت نظر
ستارہ ہایت شمارند رنگی نہ بستہ تا بہارت دانند۔ پرتوی بیرون ندادہ تا
آفتابت خوانند۔ سینہ چاکیہاے بہار ادراک از شکستہ بالان تصور امدن

رنگ است - و داغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعلهٔ

این نیرنگ -

[illegible] کز آن گوهر یکتا پیدا کجاست	[illegible] سرگشته گر خورشید جهانتاب کجاست
دیر از ین غصه در آتش که چه رنگست صنم	کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست
[illegible] داغ فروش آتش کو	ماهیان تشنه بمیرند دم آب کجاست

خیالی در نظر خون کرده ایم بسیر گلشن صفات می تازیم - غباری

آمده تعقل انگیخته ایم بعرصهٔ تحقیق ذات می تازیم - موج سرابی از گرد

[illegible] طوفان طرازی است و زنگار سایه در پردهٔ تخیل آئینه خورشید

پردازی - هرچه از صفات فهمیدیم جز عبارت امکانی ما نبود - و آنچه

از ذات دریافتیم غیر از معنی موهومی ما نبود -

ادراک ز خود برآمدن نیست	مشکل بحقیقتت رسیدن
اشک گهریم و خون یاقوت	داریم بروی خود چکیدن

از ناساعدی زمان فرصت تنفس کردن جرأتی بلند نماید غارت

زدهٔ آشوب هواست - و از نارسائی مدت امتیاز تا تأمل سری بجیب فرو

برد زندانی گرداب فنا بیانی که در هجوم عاجز نالی سررشته گم دارد از

تماشای کمالات چه دریابد - و زبانی که از غبار شکسته بالی خاک بر سر کند

به پرواز ثنا چه پیشتر تابد نظم -

در رهت تا رفته از خود هر طرف سر میزنیم	همچو مژگان بیخبر در آشیان پر میزنیم
چون سحر خمیازهٔ آغوش فنا وا می کند	ما ز فرصت غافلان سرخوش که ساغر میزنیم
چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چه سود	نقطهٔ تا گل کند آتش به دفتر میزنیم

تا ملی عرض پریشانی می بندد لنگر جمعیت انداخته ایم و در وحشی بال پروانه
ای آرای آشیان اقامت شناخته ایم. حقیقت سر منزلی نفهمیده ایم
سعی طلبها بسمل آهنگ جنون تازی است. تصور آشنایی نه بسته ایم جهد
آرزوها قفس فرسوده شعله پروازی. می گوییم حقیقت گفتنی است و
بخاموشی حواله می نماییم. می دانیم حاصل خموشی است ولی اختیار زبان می گشاییم. شعر

ورنه تجویبت از حرف تا خامشی ندیدیم ＊ جز گفتگو ندیدیم چیزی که ما شنیدیم

اگر شگفتگی گلهاست حیرانیست که می ستاییم غنچه خموشی صد پیرهن بالیده ایم
واگر وضوح دفتر معرفت همین است که می گشاییم معنی جهل هزار مرتبه فهمیده ایم
غبار سطر آشفتگی بر هوا نگاشت پنداشت مصنف کتاب است انم
پرکاهی بنیاد فطرت بر باد گذاشت و نسبت منشی طومار کهکشان کرد. نظم

کی تماشای ترا مستور داریم	مرغ به شیشه و پیمانه داریم
مدعای سینهٔ مجروح است	[illegible] که ناله داریم

از جهل تا دانش معرفت که نتوان صفو توتی گوید [illegible]
مستقیم که نمی توان یافت و می پیوندد. مجبور جیداد اختیار ریم [illegible]

و محبوس قفس نیرنگیم پر افشانیها ندامت بی اختیاری نظم۔

خامشی در پرده سامان تکلم کرده است	از غبار سرمه آواز تو هم کرده است
از عدم ناجسته شوخیهای هستی می کنم	صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است

اگر خاموشیم واماندهٔ نارسائیم واگر گویائیم فریادی ناتوانائی۔ اینجا خموشی نیست جز برچیدن دکان عبارت فروشی۔ وسخن نیست مگر بر خود تپیدنهای بسمل خاموشی نظم۔

وصف تو چو پرسم از خموشی	گوید باشارتی که بخروشش
هرگه ز سخن سراغ گیرم	فریاد برآورد که خاموشش

نه خاموشی را بر این آستان جبههٔ اعتباریست ونه سخن را در این درگاه آبروی نسبت باری۔ خاموشی همان حلقه ایست بیرون در نشسته۔ سخن همچنان غباری از آستان بر شکسته مثنوی۔

کیست از مکتب ادراک قدم	دفتر جهل نیاورده بهم
گر سخن عاجزی اندوخته است	خامشی هم نفسی سوخته است
گفتگو رمز عبارت نگافت	خامشی معنی تحقیق نیافت
نیست در روی ورق دانائی	نیست جز خامشی وگویائی
آن یکی در جگر بیان خون شد	وین دگر بهوا مجنون شد
آن یکی تا گره ره جای نرسید	وین دگر داغ شد و هیچ ندید

همه حیران که چه باید گفتن	دُرِ نایاب ندارد سُفتن
هر که زین نسخه تامل سبق است	همچو آئینه تحیر ورق است
معنی عجز بلند است اینجا	آگهی ناله کمند است اینجا

عقل از جیب تفکر این اسرار همسفر جهل بر می آید - و هوش از پردهٔ تحقیق این حقیقت نقاب جنون می کشاید - پرتو لا احصی سید المرسلین خاتم النبیین صلی اللہ علیہ و علی آلہ الطاہرین و اصحابہ الراشدین چه غنیست در عرض تاریکی این شبستان - و درای العجز امیر المومنین دلیلے بر بے پایانی این بیابان - نظم

بیدل آن گوهر نایاب سراغ	انجیلی است که پرسیدن نیست
عکس افتاده در آئینهٔ هوش	گل توان گفت ولی چیدن نیست
عجز ادراک اگر فهمیدی	معنی این است که فهمیدن نیست
نسخه ها در بغل و فهم محال	جلوه ها در نظر و دیدن نیست

عنصر اول ابجد اشتعال شعلهٔ مقال و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال

مقصد تحریر این کلمات توضیح عبارات صفحهٔ اتفاق است و مدعای تهذیب این سطور تصریح تعبیرات حقیقت و فاق که بهزار دور پرکار فلکی نقطهٔ وارسی نقش می بندد و بجندین لغزش خامهٔ تقدیر خطی بر تحم می پیوندد و آرمیدگے دانهٔ تصور جمعیت ریشهٔ گل می کند بهار کیفیت اعتبار تماشا

کردنی است و آسودگی نقطه از وداع اندیشه نگین خط بر می آرد- نسخهٔ حقایق اوهام
بطالعه آوردنی ابجد دبستان عشق قل هو الله احد است نه تعداد و بزرگیهای اب
وجد- آئینهٔ اسرار حال زنگ زدای توهم ازل و ابد است نه معرض تمثالهای
ماضی و مستقبل- بسهل ترین اعتباری از مراتب عالم ظهور چشم همت نباید دوختن- و به
افسرده ترین شراری از کانون محفل شعور چراغ محفل فطرت نشاید افروختن-
بحکم تغیر احوال تا شاخ و برگ بعرض آید موسم گل رنگ تازه می گرداند- و به تاثیر
تبدل اوضاع تا شرار و دود بشمار رسد فرصت شعله دامن گرمی می افشاند- نظم-

احوال دیگران ز چه بر خود فزوده	بیدل ز خود بگو که توهم کم نبوده
گر ریشهٔ ز تخم تو آید بروے کار	بند نقاب خرمن امکان کشوده
برگ گلت هزار چمن عرض رنگ بوت	آئینه از خودے دو جهانی نموده
مژگان تست بست و کشاد طلسم دهر	ای چشم آگهی بچه غفلت غنوده

پوشیده مباد که چون پیکر بے نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت
پوشید و صفائی آئینهٔ حقیقت با زنگ کدورت مجاز جوشید عنقاے آشیان
اطلاق در قفس اندیشهٔ تقید افتاد و آهنگ پردهٔ غیبت نقاب قانون غربت
کشاد جواهر عقول و نفوس بکثافت انگیزی اعراض امکانی پرداخت و کیفیات
اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبهٔ جمعیت
ذاتی به پریشانی اسباب کوشید و آتش از اهتزاز طبعی بداغ عارضی مبتلا گردید

آب تا طراوتی بتصور آرد طوفان گریه انگیخته بود و باد تا نفسی راست نماید بسلسله آه آویخته - نظم

داغ نیرنگم مپرس از صورت بنیاد من … آسمانها بازبینی ساخت از ایجاد من

شعلهٔ یاس سپندم بهر که در دل خون شود … میکشد دود از دماغ عالمی فریاد من

غیر موهوم است از رمز نفس غافل مباش … اینقدرها جان شیرین میکند فرهاد من

بسکه آشوب غبار حیرتم پوشید چشم … صورت آئینهٔ من نیز رفت از یاد من

زین ستمهائی که از دست خودم باید کشید … غیر خجلت کیست تا از من ستاند داد من

هر قدر سلسلهٔ نفس طپش فرسای پیچ و تاب می گشت غبار انگیزی شور طلب ها از افلاک در گذشت و چندانکه حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت گسیختگی عنان خواهشها دو اسپه می تاخت تلاطم محیط کبریای شکست موج بیش می برد و لمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذره می شمرد کجا هوشی که از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید و کو گوشی تا از ساز عجز زمزمهٔ قدرت آغوش تامل کشاید - قطعه

آنچه در صحرای امکان صورت واماندگیست … در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود

دوری و وصلش طلسم اعتبار ما شکست … ورنه این عجزیکه می بینی غرور ناز بود

مصلحت ها درین صورت جلوه طراز است و حکمت ها درین آئینه تمثال پرداز نخستین آرزوی که از نقاب بیخواهشی سر کشید اولین جستجوئیکه

ازخلوتِ بی نیازی بیرون خرامید حسرت غذاے رفیقی کہ آبیار نشو و نمار ریشۂ حیوانی تواند بود وتا بالیدن نہال زندگی منبع پژمردگیہاے مزرع حیسانی تواند نمود وآن مشت خونی تواند بود در کسوت شیر نمود ار و شفقی در دامن آئینۂ صبح در کنار ساده رنگی این خون شیر نما رمزی بود فہمیدنے و صفا جوشی آن شفق صبح تمثال معنی داشت شنیدنی یعنی ای طوفان برده غبار توہم چندان قدم بعبد کشودی کہ تا خود را بتو رساند خون در پیکر خون نماندو ای غارت زده رنگ و بوی تخیل آن قدر از اصل دور افتادی کہ تا بسراغ گلت رسد رنگہا عنوان بشگوفه گرداند۔ نظم۔

اے شمع داغ شو کہ نظر باز کردهٔ	از خود رواے سحر کہ نفس ساز کردهٔ
ای شعلہ سرکشیدهٔ از خویشتن مثال	آخر نگاه کن کہ چہ آغاز کردهٔ

درین نثار معنی الکمال مقدمة الزوال در لفظ بی تمیزی مضمر بود و مضمون وجود ک ذنب در عبارت بیخبری مستتر مدتی سواد نسخۂ شعور صورت بیاضی داشت در رقم خامۂ ادراک ہمان دفتر سادگی می نگاشت نگاہی بود چون حیرت آئینہ بے نیاز جوہر شناسی وہوشی برنگ مطلع صبح منزه از کدورت اقتباسی۔ نظم

بر زبان درس رو انیہای موج شیر بود	جنبش مژگانِ بی نم خامۂ تحریر بود
عرض سامانِ بیان ہا اعتبار آه داشت	نارسائیہاے ما و من نفس تقریر بود

هر چه می تابید بر دل ناله اش تفسیر بود		از کتاب بی نیازیهای آیات شعور

چون ذائقهٔ توجه از الفت تعلق شیر بُرید و قوت تصور بکنار استیاز
و الدین آرمید معمای ربوبیتی باهم اب وام واشگافت و تغرابیتی بغور مراتب
این و آن دریافت سعی باصره آغوش شناسای حسن و قبح مهیا کرد و جهد
سامعه نسخهٔ ادراک ستایش و نفرین به ترتیب آورد چندانکه نسبت کثافت
جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی به ضعف انجامید به حکم مجبوری
طبیعت بی اختیار هر چه از زنگار کدورت جمع کرده صافی آئینه فهمید و
آنچه از اسباب غفلت فراهم آورده ذخیرهٔ آگاهی اندیشید نظم

هر نقابی را که دیدم جلوهٔ ایجاد کرد		غفلتم آخر بچندین آگهی ارشاد کرد
کوشش نادانیم در علم وهم استاد کرد		در حقیقت دست کج گشتن تلف سرمایه نیست
امتیاز از این و آن باری بهیچم شاد کرد		بودم از درد وطن آوارگیها داغ یاس

از انجا که ورق گردانی نسخهٔ احوال کمین اندیشه تامل نیست باندک
تحریکی از نسیم فرصت والد مجازی بسیر گلشن حقیقت شتافت و از
شکست خمار کثرت حضور نشار وحدت دریافت آشوب گردشی جوهر
آئینه اشتهار گردید و پریشانی غبار بیکسی دامن جمعیت اعتبار چید نظم

دریا بکنار گرافتاد و گهر ماند		خورشید خرامید و فروغی بنظر ماند
دل آب شد و قطرهٔ خونی ز جگر ماند		آتشکده رفت و گره ریخت شراری

این نقش قدم داغ شد و خاک بسر ماند		آن سایه گذشت از اثر دست نوازش

زمانی چند بوضع بی سر و پایی گذشت و مدتی بطریق بی پروائی منقضی گشت در مبادی شهر سادسه از سال سادس والده مشفقه که حقیقت تجلی دوم از ذات قدسیه صفاتش متعین بود و اسرار تعین ثانی با دراک ماهیت ستوده آیاتش متضمن باستفاده خدمت اساتذه سروش معنی گردید و باستفهام ابجد هجی عنان توجه معطوف گردانید که ملفوظات نسخ اعتبار در اعداد این حروف دائرست و معلومات کتب اختیار بر جاده های این خطوط سائر اکتسابش آگاهی مراتب وهم و قیاس است و التزام آن مانع بیکاریهای شغل انفاس مدعا آنکه تا مژگان فراهم نیاورده است تماشا باید دید و تا خواب از خود نبرده است افسانه باید شنید نظم —

نغمه ها لب یار دارد و تار موج هم نفس شوق مفت زندگیها عشق اگر نبود هوس		فهم اگر نبود شنیدن هم غنیمت گیر و بس در طلسم او دمی بیکار نتوان زیستن

به امداد ترتیبش هفت ماه تردد انفاس توام ورق گردانی بود و تامل نظر بقدر استعداد نسخه سواد شناسی می کشود در نهایت حول مسطور بیمن فضل واهب العطیات زبان عجز بیان را باختتام قرآن مجید فائز گردانید و دیده حیرت عنوان را باآشنائی نقوش و خطوط مرموزاری بخشید بعد ازان تا سال عاشر نقد توجه مصروف صرف و نحو قواعد

عربیت واشت و آئینه هوش با متیاز نظم و نثر مراتب فارسی می گماشت نظم

الهی که از فهم دقایق دم زنی خاموش باش	عمرها باید که دریابی زبان خویش را
روزگاری در قفای وهم باید تاختن	تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را
در هوا سے بے نشانی تا نگردی بی نشان	سخت دشوار است پے بردن نشان خویش را
دقّی بر هم زدن دارد تماش خوب و زشت	تا شناسی جنس موهوم دکان خویش را

چون اساس جدّ و جهد خلائق بر دوش جمعیت اسباب ستة بنیاد و توجه اشتغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز بادراک معنی بلوغ نرسیده ناتوانائی بازوے استعداد کمان کوشش از زه انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشتهٔ املها محکوم گره ساخت. بی اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جهد توان بست و بدست و پاے روانداشت تا دامن تردد توان شکست ناچار بمقتضاے رب المساکین فضل الله تسلیم عجز و حیثیت گردید و درس تتبع احوال موجودات و بالشائی او بجی ربی معلم فیض حقیقی و سبق بدائع تماشاے کائنات قطعه

هوش گر باشد کتاب و نسخه در کار نیست	چشم وا کردن زمین تا آسمان فهمیدنیست
دور گردیهای وهم آنسوی خویشت می برد	ورنه هر چیزیکه می بینی همان فهمیدنیست

پس بهر مجمعیکه نظر باز کرد دبستان تکمیل خود دید و بهر حرفیکه گوش انداخت معنی هدایت خود فهمید استقلال طبیعت خدا داد از هر نکته اسرار

کتابی دریافت و وقت ادراک مواهبی از هر نقطه‌ای رموز فترے واشگافت ازان هنگام تا حال که نفس شماری عمر متقارن سال چهل و یکم است همان نقش تسلیم سرلوحهٔ نسخهٔ جبین است و همان نقد رضا سرمایهٔ جیب و آستین - قطعه -

از کتاب بیدلی یک نقطه گر آید بدست	نسخه‌ها آتش توان زد تخته‌ها باید شکست
صد چمن باید بطوفان تغافل داد دست	تا بخون دل توانی نقید رنگ بست

نکات میرزا عبدالقادر بیدل

نکته - اگر منکر نبوت نهٔ با خطرات جز به تسلیم پیش میا - و اگر بر تجلی ایمان داری هیچ جانب بی ادب چشم مکشا - رباعی

هر گوش تو قلقلی ز مینا نخورد	کاندیشه پیغام پری وانخورد
چشمیکه کشائے بتامل بکشا	تا از مژه رنگ جلوه پانخورد

نکته - مجاز یعنی عالم اعتبار را نهالی تصور کردن است که تخم آن جز حقیقت نیست - در مرتبهٔ نهال از تخم اصلا نشان نتوان یافت و در مرتبهٔ تخم همچنان از شاخ و برگ هیچ نتوان شگافت - رباعی

ای آنکه گهی خلوت وگاه انجمنی	پیوسته بوهم غیر آتش فگنی
نیرنگ دوئی بار ندارد اینجا	من با تو توام چنانکه با تن تو منی

نکته - از فرط گرسنگی که حرارت غریزی بوداع قوے

واسن می چنید صاحب ریاضت اشکال غریبه می بینند یعنی بخارات که مادهٔ تخیل است هرگاه بدماغ صعود می نماید تمثالهاے عالم خواب و در عین بیداری نقاب می کشاید همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی بر لباس منکشف مے گردد و آن از باقیات عالم خیال است و گرنه در نفس الامر تحقیق آن دشوار است و محال مثل شعلهٔ چراغیکه چون روغنش کم شود سراپا درگیرد و روشن تر می گردد تا باندک فرصتی بمیرد چون غلبهٔ جوع موجب صفرا است و غلبهٔ صفرا مادهٔ ایجاد سودا و جمعی راکه بامبدا توجهیست از صعود این بخارها سطور حقایق و معانی می خوانند و فرقهٔ راکه از حقیقت بیخبریست اشکال دیو و جن میدانند ـ چه دودهاکه ازین آتش نامشتعل متصاعد نگردیده و چه سوداهاکه ازین صفرای ناسوخته بطوفان نرسید اگر هوشی است باید فهمید که غیر از اشیاے محسوسین هرچه در خیال پرتو اندازد واهمه سودائی ست و خلاف قاعده انچه در نظرها متشکل باشد شمایهٔ سودائی ـ

نکته ـ گواه قوت جسم جهد آدمیست در اداے شرائط عبادت و شاهد قوت عقل توجه بر اکتساب علوم و حکمت ـ و دلیل قوت روح پرواز همت بعروج نسبت وحدت ـ مادهٔ این هرسه قوت مقدار اعتدال غذا است که بتقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت

بلا بد در سعی تحصیل کمال۔ در روح بال کشاید بفضاے محبت ذو الجلال۔
اگر اسباب غذا مفقود باشد تردد جسم در طلب وجہ معیشت مانع ذوق
عبادات است و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم و
حکمت۔ و توجہ روح از تشویش انہا بر جوع بسر منزل جمعیت۔
نکتہ۔ طبایع را تقلید او ضاع یکدگر بہزن تحقیق است۔
و تبعیت عادات و رسوم مانع بسر منزل توفیق اکثر استعداد ہا
در حجاب قوت از فعل محروم ماند و یکی ازان ہا عنان خیال بعرصۂ
وقوع نگرداند فرصت سرزا نو آنقدر دور نساختہ کہ بسعی دستہای
بہم سودہ آوارش توان داد و کلفت تضیع اوقات بر روے
حقیقت دیواری بر نیاوردہ کہ بچاک ہاے گریبان ندامت راہے
توان کشاد جمعیت دل بہ شرط عزلت بہر را میسر است اگر مصحبان
معذور دارند بمطالعہ نسخہ تسلی ہر کس در بغل دارد اگر ہمدرسان
بحال خود واگذارند۔ آب در ہر طبعی کہ راہ یافت مائل تکلیف تری
نمودن است و آتش بہر مزاجی کہ غالب افتاد سر گرم دکان
حرارت کشودن دیدہ باشد بہ حکم تسلط رسوم سر از جیب بر نیاوردہ
در خروش ناقوس غوطہ خوار لیست و سبحہ بان را سر حساب ادراک
نفس ناکردیدہ ہمان تعلق سبحہ شمار سے خبر برہمن را از کشاکش دام

اختلاط از تار تعلق گسیختن تا بہ تامل کوشد کہ ناقوسی دیرستان فطرت چہ آہنگ دارد و شنیدن شیخ را از آفات رجوع خلق بہ حصار تنہائی گریختن تا فہم نماید کہ لبیک چلیپا نگاہ کعبۂ دل چہ سبحہ می شمارد و ناچار نقدی کہ در گرہ خویش نبسته اند از کیسۂ غیر می شمارد و سری کہ بخیال خود نشنیده اند از گریبان دیگران برمے آرند از غلغل آباد آتشکدۂ این و آن مگر در پناہ خاموشی گریزی تا بے تقلید زبانہا حرفے نوائی فہمیدہ از صدمۂ زار غوغای ن وہم ظن گوش التجا بگیری تا از پردۂ غیب نوائی توانی شنید نظم۔

انکار ہی غیر باش تصدیق این است	واگر دہد ل دلیل توفیق این است
جمعیت خلق از حقیقت باطل کرد	ترک تقلید گیر تحقیق این است

نکتہ۔ از بزرگی پرسیدند خواب افضل است یا بیداری فرمود افضلیت بمعنی فوقیت است و فوقیت دلیل غالبیت ہرگاہ کیفیت نسخۂ وجود کہ منقوش رموز این دو حقیقت است بمطالعۂ امتحان درآید و تامل ... بخیال درپی تحقیق آرایۂ عبارت ناتوانیہاے مغلوب بے تامل روشن است و معنی قوت غالب بی گفتگوی مبرہن غزل

بیداری میان دو خواب است تا ہستیم	گر دو خیل دو سراب است تا ہستیم
از ظلمۂ دو موج حبابی رسیدہ است	اینی طلسم نقش برآب است تا ہستیم

مغلوب آفتاب چو شد سایہ نیست	اندیشہ کہ در چہ حساب است
روشن نشد ز نسخۂ دل جز سواد وہم	مضمون خیر تم چہ کتاب است
سرمایہ وقف غارت و امید محو یاس	یارب چہ جنس خانہ خراب است

وقائع نعمت خان عالی

وقائع چہار دہم شہر رجب ۳۵ سنہ جلوس عالمگیر غازی
و ملکہ مدرس کشاف صبح در صفہ صدق و صفا چون قاضی
بیضا تفسیر والشمس وضحٰہا بخط شعاعی آفتاب بر صفحۂ روزگار نگاشت
و عابد شب زندہ دار ماہ با سیاہ پر نور و ضیا سجادۂ سپہر گستردہ ادا
نافلہ شب بختم سورۂ نور کردہ سر بسجدۂ غروب گذاشت رباعی -

صباحی با صفا گشتہ ہم آغوش	خجل از روی او صبح بنا گوش
جہان در روشنی گردید کامل	کہ مہر و خندہ بر آئینۂ دل

اول رہروی راجل درطی مسافت عاجل از دور ہلال آسا نمایان
شدہ باشارۂ ابرو ظاہر نمود کہ کلید قلعہ بدست آوروند ثانیا مستعجلی
راکب کانّہٗ شہاب ثاقب - در رسیدہ و بہر بساط فیض مجامع رسانید
کہ قلعہ را فتح کردند مرۃ بعد اولی و کرۃ بعد اخری قمر سیران چالاک
ہمچو انجم سوار نیلہ و کبود ان افلاک آمدہ اظہر من الشمس وابین
من الامس وا نمودند کہ فتح قلعہ بمصداق والشمس والقمر والنجوم

مستخرات بامرہ تشابہ گردید و ضبط حصار در دست اولیاء نصرت مدار بفحوای
تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ محکم شد دران آن کہ بلبان نواے این نوید بلبان
سنیان رسیدہ بود و سنج گوش سامعان سخن سنج پر از نغمۂ فرزدہ گردیدہ
غلغلہ نوبت از نقار خانہ و غریو کوس و گورکہ شادیانہ بنواز سش بینوایان
نعمکدۂ انتظار بر خاست و غبار کدورت و گرد ملال لشدت وزیدن نسیم
نفس سرنایچی و کرنایچی در فضای خاطر بادیہ نوردان دشت اضطرار فرو نشست
مصرعہ ہی ہی چہ نشستنی چہ برخاستنی ہے سبحان اللّٰہ منی دائم نعرۂ کرنای
تمثیل یَوْمَ یُنْفَخُ فِی الصُّوْرِ بود کہ مردگان گور بجز در فتگی را زندہ می ساخت
یا لمنطقۂ کوس تاویل یُسَبِّحُ الرَّعْدُ بِحَمْدِہٖ کہ خفتگان لبستر ازکار افتادگے را بیدار
میکرد العظمۃ للہ عجیب شکوہے و طرفہ ابنوہی بر در دولت سرا اتفاق افتاد
از ہر طرف زرین قبائی ہمچو برق از جا جستہ برقلعگیان سنجیدند کہ یَخْطَفُ
اَبْصَارَہُمْ و از ہر سو محمد پوشے مانند ابر بہر داشتن گنج و گوہر بخزائن قلعہ
میدوید کہ یَحْمِلُوْنَ اَوْزَارَہُمْ بہر حال نشاط انبساط این فرحت
و سرور و مبدء اہتزاز کُلُّ مُخْتَالٍ فَخُوْرٍ این بود کہ بلا تشبیہ حاجی محراب
تا پیشطاق دولتخانہ چون ساعیان صفا و مروہ دویدہ آمد کہ محرمان کعبۂ
مقصود کمند ہا چون حبل المتین رشتۂ اعتقاد استوار ساختہ در رنگ
زائران کہ بر کوہ عرفات روند بر فراز برج بر آمدند و مناجاتیان ترقے

مناصب و مراتب هر یک را در از تر از طول امل گذاشته بر کنگرهٔ حصار چون موذن بر قفهٔ منارهٔ بالا رفته ندای حی علی الیورش و اذان الجرءة خیر من الجبن در دادند لاجرم صفوف جنود کانهم بنیان مرصوص بر دروازه حصن رسیده و آیه و اذا السماء انشقت دمیده بحکم و اتوا البیوت من ابوابها داخل شدند احوال بروج قلعه از صدمه لشکر قیامت نهیب و تکون الجبال کالعهن المنفوش ۔ و اوضاع محصوران محشور از لطمه و آسیب و یکون الناس کالفراش المبثوث ۔ غازیان دیندار و مجاهدان شهور شعار هر جا که سرداران ابوالحسن قبیح اطوار را یافتند کشتند فاقتلوهم حیث وجدتموهم فراموش نشده خودش را دست و گردن بستند جعلوا اعزة اهلها اذلة ازیاد رفته الحال بنابر تخریب بنای قلعه که غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ فحوای ادعی فی خرابها بعمل آورده بنده را بحضور پرنور فرستاده مبارکباد فتح عرض داده و جمهور بندگان کرا اخلاص نشان فاتحه قلعه شده زبان تهنیت انا فتحنا لک فتحا مبینا ۔ کشاده حضرت ظل سبحانی خلیفة الرحمانی هنوز بر سجاده بودند که محراب نمایان شد سجدهٔ شکر ادا نمودند و باشارهٔ اصابع فیض منابع چند نوبت حکم نواختن نوبت فرمودند سواری و پوشش خاص فی الحال مانند نصرت و اقبال حاضر آمد و امتداد زمان چون لب

وزبان حاضران از گنجائے د نور تهنیت قاصر آن قدر خلق بسعادت
خم شدن در تسلیم مبارکباد سر بلندی یافت که زمین بر وسعت آسمان پشت
دست زد و چندان نثار سرور پیرزور افتاد که تو به پای بر شکست زود و پشیمان
پهلو بر سست قصیده —

نوید فتح و ظفر چون بپادشاه رسید — نوای عیش و طرب تا بمهر و ماه رسید
ز صدمه گوش ملایک بر آسمان کر شد — ز بسکه نعره شاباش و واه واه رسید
شگفتگی ز تبسم بخنده منجر شد — گذشت باز از آن هم بقهقهاه رسید
بصحبتی شده مشغول هر یکی طرفی — که کیف شادی شان زود چون نگاه رسید
یکی بحث که فال منست آمده راست — تمام شد غم دل حالت رفاه رسید
یکی بجنگ که خواب منست گشته درست — گذشت نکبت و ایام عز و جاه رسید
یکی بشرط که فردا است کوچ تا دهلی — توان بعرصه چهل روز یا دو ماه رسید
یکی دو اند پی ساربان خود قاصد — که خلعتی ز همت گرشنگاه رسید
یکی نوشت که پالان بدوز ای ظالم — چه رستگا فتح انیست چوب کاه رسید
یکی سوار شد و رفت و گفت با نوکر — بیا او چنین که خواهی به نیمه راه رسید
ز قلعه گوله افتاد همدرین اثنا — کشید ناله اجل گشته کاه رسید
یکی بسان شرر جست و زیر سنگ خزید — یکی چو شعله دوان شد که تا پناه رسید
چو غنچه جمع شده زیر لب بهم گفتند — چه بود این ز کجا در کدام راه رسید

چو گل بخنده یکی گفت شلک فتح است — چه خوب شد که برین مدعا گواه رسید
هنوز بر لب او بود این سخن کز دور — گلوله دگر آمد ببارگاه رسید
یکی به پشته برآمد که من ببینم چیست — بلند شد و سه گامی بقعر چاه رسید
بجاست دیگری از جا که همچو باد دوید — ازان وقوف گلوله بقتلگاه رسید
مدبری بعقب رفت و دوربین طلبید — بدید و گفت شکستی باین سپاه رسید
درین معامله بودند تا خبر آمد — که چشم زخم عظیمی بفوج شاه رسید

تبیین این مقال و تفصیل این اجمال آنکه سپه سالار مدبر با فرهنگ غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ پاسی از شب گذشته اول پاس این معنی بخاطر داشت که حارسان حصار چون بخت خویش بیدار نباشند آنگاه برسائی خرد خرده شناس دو سه نردبانی استوارتر از رای محکم اساس و کمندی چند درازتر از عمر خضر و الیاس همراه گرفته باتفاق عساکر و افواج آن بهادر بی بهادر همچو دریای مواج روان شد و هنگامی که آن سردار قوی الاقتدار و پلنگ تهور شعار بپای حصار نزدیک رسید در دامن کوهی مانند سنگی با کمال پایداری استقامت ورزید و دو تن از دلیران حقیقی و بهادران واقعی پا بر نردبان گذاشته و دست در دامن جرات زده سر از خاک گریبان کنگره حصار برآوردند چون دیگر نردبانها همچو عمر آنها از رسیدن آنجا کوتاهی کرد قلاب کمندها برفروه

حصار استوار کردند تا دیگران نیز بالا بر آمده قلعگیان را بزیر تیغ بیدریغ کشند
و سرداران ارواح را از قلاع اجساد بیرون آرند ـ وَالنَّازِعَاتِ غَرْقًا ـ لسنجتی
بیرون کشند قضا را سگی از فراز فصیل باندازِ خوردنِ لاشی چند که از کشتگان
روز گذشته در خندق افتاده بودند راه می جست که خود را بخاک انداز دبآن
دو شیر بیشهٔ شجاعت دوچار شد از انجاکه شیوهٔ او ضرب المثل است ـ کما قال
اللّٰهُ تعالیٰ عَزَّ وَجَلَّ فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ إِنْ تَحْمِلْ عَلَيْهِ يَلْهَثْ أَوْ تَتْرُكْهُ يَلْهَثْ ـ آغاز
فریاد کرد چندانکه حارسان برج بیدار شده کار بالا رفتگان ساختند
و بالا کار رفتن میسر نه شد همچنین دیده بانان دیگر وسان گرمی هنگامه شعله وار
از جا جسته شرر آسا هر سو دویده چراغ و مشعل برافروختند چون بران
ظلمت سرشتان روشن شد که آتش فتنه بسبب رشتهٔ چندے همچو شعلهٔ
شمع نزدیکست که بالا گیرد سر رشتهٔ قلعداری را از دست نداده ببریدن
رشتهاے کمند قطع رشتهٔ حیات تمام آنها که درین نهج راه بودند نمودند جمعی از
سرگذشتگان را که پایه نردبان داشتند بحقه سو ختند الحق حقه باز چرخ ناساز طرفه
آتش دستے بکار برده هر مهرهٔ که در توپ پنهان کرده بود ند از مهرهٔ لغت گریختگان
نمایان ساخت و نیز از فلک غلط انداز عجب مهرهٔ بطاس انداخت
دوششی که آن ششهزاری ششهزار سوار زده بود بخیال زیاد گولهاے تفنگ
درباخت اما صد آفرین بر شوکت آن سر کرده باد بیر و نیز از تحسین بر سرعت

آن مبارز دلیر که نقاره نواخته از انجا مراجعت کرد و مانند صدا از کوه فوراً
برگشت والا چنانچه رفیقان بیباک دران مکان خطرناک ویرا تنها گذاشته
پیش رفته بودند اگر محصوران زیاده بر وکم بخت ومتحصنان سست رای دل
سخت بمقتضای۔ قَسَتْ قُلُوْبُهُمْ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ اَوْ اَشَدُّ قَسْوَةً دربناه سنگ
قباحتی می کردند حیف بود دیگر چرخ پیر را در پیدا کردن چنین جوانی چه قدر
بالستی گشت واین محض عناد است که حاسد انش می گویند از آواز نقاره
کشکچیان قلعه را آگاه ساخت وبدکرد استغفر اللہ این چه سخن است بهرچه
کرد آن سنگ کرد این چه کرد و مقوی این سخن جاسوسانست که خبر
آوردند که ابوالحسن قبیح کردار طوق طلا و قلادۀ مرصع وجل زرتار بجبت
آن سنگ مقرر داشته وتمام سه طبقه بران گذاشته از حماقت می گوید که این
هیچ کمی نکرد بهرحال چون وظیفه وقایع نگار ثبت جمیع احوال وضبط تمامی
مقال است بقلم داده می شود وپوشیده نماند که احوال هریک از سکنۀ
اردوی معلی چه شیخ وچه شاب چه اعلی چه ادنی گاهی مقرونست بخوف
وگاهی منسوب برجا ثُمَّ لَا يَمُوْتُ فِيْهَا وَلَا يَحْيٰى ۔ مگر طفلان بیباک بی پرواه کودکان
از بیم وامید میرا دامن خنده وبازی بر زده باستین استغنا وبی نیازی
گرد ملال از چهرۀ آمال می افشانند وقطعه نصاب فرا گرفته بخاطر خرسند
وآواز بلند در مکتب نشاد واد دبستان انبساط می خوانند آنچه بگوش

رسید بهوش هم میر سد قطعه

سخن را بود در تقارب قبول | فعولن فعولن فعولن فعول
الہ است اللہ و رحمان خدای | مگر او کند رحم بر فوج شاہ
رحیم ست و غفار و آمرزگار | ندانم چہ شد حصہ این سپاہ
تعلم بیاموز و علم بدان | کہ سردار بگریخت از رزمگاہ
تکلم سخن گو و قل حرف زن | ولی گاہ با اشک و گاہی با آہ
حصین و متین محکم و استوار | چہ دیوار این قلعہ بی اشتباہ
سما و فلک چیست ہفت آسمان | کہ از دود باروت گشتہ سیاہ
بود ارض و غبرا زمین آنکہ شد | پر از مردہ زیر و زبر و رسم ماہ
محل و مکان و مقامست جای | کثیف و عفن از ہجوم سپاہ
سقر و دوزخ و نار آتش و لے | بفعل آمد اینجا و عید اللہ
چو جنت بہشت آخرت آن سرای | نصیب کسی کو جدا شد ز شاہ
تحذر ان عقیب پاشنہ رجل پای | خدا از آفت بان و ارد نگاہ
رئیہ شش قفا پس رو وجہ روی | ہمہ شد ز آسیب گور تباہ
ید و جارحہ دست و حلقوم نای | ہمہ زخم خوردست در جنگگاہ
شفت شد لب لسان جہ بان فم دہان | ہمہ گشتہ بر فقر و فاقہ گواہ
غنی مالدار ست و مسکین گدای | مساوی شدہ ہر دو از عدل شاہ

بعیر اشتر ست وجرس چه درای
غنیمش زده برد از نیمه راه
فرس اسپ وزین سنج اماندید
نه این پشت او را نه او روی گاه
رجل مرد مرات زن زوج جفت
جدا گشته از هم اگر سال و ماه
کران عود بربط اثر نم سرود
شکست اینهمه محتسب بیگناه
ولی صنج چنگست و مزمار نای
که در خواب بیند کسی گاه گاه
ملک پادشه جیش لشکر بود
بدان ضحک و خنده بران قاه قاه
کلام و عبارت سخن شعر بیت
چو این قطعه خواندی بگو واه واه

قطعه اخری

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
شعر در بحر رمل باشد به از آبحیات
چیست عنقا رو سپه کبریت احمر اشرفی
کیمیا نوکر شدن بکفته پیش بوالحسن
خیمه آنچیز یکه منع تابش و بارش کرد
فرش دان سطح زمین ملبوس چه جلد بدن
فقر و فاقه عیله و عسرت جیوه ی آنها بود
انچه باشد نوکران پادشه را در دکن
ممتنع معدوم این هر دو لبهاز لف و نشر
دانه وکاه و دواب نفقه فرزند و زن
ثقیل و الغلیظ آنکه در این لشکر ست
الاجل حکم طبیبان المرض حال تن
نفخ صور و صبح ساو از نقیب چکیست
طعم ماکول انچه هرگز در نیاید در دهن
لم یقع چه فتح قلعه لم یکن یعنی یورش
سهو سیه لهو زینه لغو لوپ اندا ختن
صدق آن خبر فیکه هرکس گفته باشد گشتنی
کذب گفتاری که سازد مایه دار و مؤتمن

فلسفی ہم عکس کہ میگوید خلا باشد محال
بارب دماغ و مداع و خالق و بگجیان
افترا و زور و بہتان قال خواب خوہگان
من و عن ما و الی حتی و فی جبر می کنند
لام امر و لا و ان لما و لم شد حرف جزم
کان و صار و اصبح و امسی فعال ناقص اند
ما و لا و ان و لن چون لم حروف نافی اند
ماشیا قطرب جنون وخبط و الیخولیا

در خزانہ گور و دہر گز نگوید این سخن
دیگر کوش وشل ساز و مرگ پیچ وجیفہ زن
شید و خدعہ دعوت شیخان سر سہو ہی ظن
لیک آن وقتی کہ کار افتد بدیوان دکن
سادسش صادست از کلک فرنگی سیحن
ہمچو تدبیرات و تسخیرات در ملک کن
مے کنند اینہا عمل در دفتر بخشی تن
تاج و دو ہیم افسر و اکلیل باشد بی سخن

وقائع نوزدہم شعبان ۳۵ سنہ جلوس والا

سحرگاہے کہ قاصد ماہ بمصداق۔ وَالْقَمَرَ قَدَّرْنَاهُ مَنَازِلَ حَتَّىٰ عَادَ كَالْعُرْجُونِ الْقَدِيمِ۔ شمار مراحل ایام بعد و حروف بسملہ سیاہیہ وسواد نامہ عنبرین شمامہ شب از کلک بدائع سلک حکمت ازلے وقلم عجائب رقم حکمت لم یزلی رو بعنوان غرائب بنیان۔ اِنَّا زَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِزِينَةٍ الْكَوَاكِبِ۔ موشح و مزین گردانیدہ ہنوز کاتب قدرت کاملہ آیہ وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا۔ بمداد ظلمت تحریر می کرد و خامہ صنعت بالغہ نقط ستارہ وسطر مجرہ بر صفحہ روزگار بظہور می آورد و نوشتہ بحضور پرنور کہ فتح آنجا پیش چشم می داشت بلکہ عین مفتوح و پیدا رسید کہ

نقابان مشب کار خود را تمام کردند و کار فرمایان آنها را بموجب یخرجهم
من الظلمات الی النور از نقاب نقب بر آوردند مردم توپخانه باروت
را بجزهای بروج برنگ سرمه در حدقهای دیده کشیده چشم براه
اشارت از التفات حضرت اند که دست نگاه دارند یا در طرفة العین هر
برج را مثلث آتشی ساخته تا آسمان رسانند آنچه ارشاد شود عین عنایت
است این عرض منظور شد و حکم جهان مطاع آفتاب شعاع زودتر از
صبح کاذب پرتو ورود افگند اول آن جماعه که در مورچال و مرحلهٔ
باشند و بحوالی بروج منقوبه چون مژگان در نواحی دیده صف کشیده
جستجوی راهی هوی کنند تا کور باطنان محصور که از بی آبروی مانند
رطوبت جلیدی در پس پردهٔ عنکبوتی حصار اند همچو حواس اسے
جمع شوند بعد از ان خود بسان نور بصر بطریق انعکاس برگشته بگوشها
رفته منتظر باشند تا هرگاه برجها چون چشم انجم بپرند زودتر از نگاه بدرون
قلعه برسند امیران بحکم گفته سپاهی بروج مانند اصابع بپیوستند مقارن
اینحال جمعی بر فراز برجی نمودار شدند اهل هیئت چشمکی باهم زدند که آنچه
مطمح نظر بود رخ نمود و جمعیت پریشان چشم پوشیده از نجات بعینه
چون صور مرئیات همه در ان حصار منطبع گشته درین لحظه اگر قبیله
نقب را همچو خطوط شعاعی روشن نمایند عین مصلحت است بی ملاحظه

چشم و چراغ بهادران قوی بازوے زبردستان عضد الخلافت سرپنجه
تهور از آستین تدبیر برآورده باشارهٔ آتش زدن لقب انگشت نما شد دران
اثنا شطرنجی قضا لبساط ناهنجارے درانجا گسترد بازندگان مهرهٔ احتیاط
منصوبهٔ مراجعت را چنانکه مقرر شده بود باختند لکن سواران چندانکه
اسپ تاختند با جلدی تمام تازه آتش که فی الفور فیل تل باروت را در خانهٔ
برج زد برنیامدند و پیادگان هرچند گرم پی شدند از تصعدی فرزین
سنگ کشتی آسا بهر طرف می دوید راه جان بردن نیافتند طرفه
بازی رخ داد و دران دولاکه شاطر قضا هر یکے سنگ را بالاے برد
و بخانهٔ زحل می رسانید از نحوست آن شوم طلعان لختی بخانهٔ شاه مات شد
کشت رسید و حاضران بساط میدان یکی مات شدند مگر چندے کم
چون مهره طرح از آغاز بازی داخل نبودند حقا که غائب بازان
قلعه حریف قمار بیهیچی بکار بردند اول شب آگاه شده دو سه بازی
پیش آورده بس نشسته آن برجها را بچو خانهای بے پناه شطرنج خالی گذاشتند
از اتفاقات غریبه اینکه یکے از مرحله داران سرکار خاصهٔ شریفه دران
حین که حین رسیدن او بجای اعدا را خالی دیده پنداشت که پرتو آفتاب
شجاعت به ساکنان آن مکان نرسیده و لهذا اتصالے قدرا القدمی نشستن
خود را عقرب یافته برج را چون قرص قمر در تسلط بے نور گذاشته اند

دوازدهم ذوالحجه قربان شدن مانند هلال قالب تهی کرده غافل ازینکه
نحوست تحت الشعاع شعلهٔ نقب را بنظر در آورده به محض سعادت اختر
بخانه احتراق درمی آیند که مبادا حیلولهٔ ارض که حجاب خورشید آتش
خواهد شد ماه پیکر ایشانرا بخسوف مرگ از نور حیات عاری سازد و هنوز
سایهٔ زمین نقاب آفتاب بود که بدستیاری کمند و پامردی نردبان
بسعی و اجتهاد بی پایان جمعی دوستانرا بجای دشمنان فرستادو
زبان حال بتفسیر آیه - اَلْاَخِلَّآءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ برکشادو سبحان الله
بطمع خام که فتح بنام او شود بچپخشگی بکار برده دیگرانرا خبر نکرد و خود وقتی
خبردار شد که همه سوختند و تفنگچیان مرحله که در از زمان بصیغهٔ اَلنَّوْمُ اَخُ
الموت اخوت با غفلت بسته بودند برسیدن سنگهای گران خواب
شان سنگین شد چند آنکه خدا بردار و شمار آنجماعهٔ مرحوم که پرکار چرخ
پرکار نقطهٔ جسم اجل را منتهای دایرهٔ مدار حیات ایشان ساخت بعدد هلال
هجری مساوی افتاد ایمای غیبی آنکه شاید این همه آدم در سالے
کشته می شوند خدا کند که از ان طرف نیز جمعی کشته شده باشند و آن کشتنیها
چون آگاه شدند که در مرحله آدمی زنده نیست چنانکه در جسد موتی بجهد
نطفای حرارت غریزی و انتقاے هوای طبعی حرارت غریبه و هوای
غیر طبیعے شکل می نماید فوراً دوران مورچال و مرحله آمده آن جاهارا که با دوران

غازی در مدت چہار ماہ بدست آوردہ بودند متصرف شدند ازانجا کہ
عدالت حضرت بادشاہ دادگستر عدل پرور بحنین ناحقی رضی نشد حکم
قضا توام بسر کردگان اہم شرف صدور یافت کہ جمعی کثیر بلا فعہ آن
ستم پیشگان شریر فرستادہ مکان مذکور را مستخلص سازند گروہی انبوہ
بر سر آن بے سروپایان شقاوت پژوہ تاختند و آنان از رسیدن
آن جمع پریشان گردیدہ ببادِ مرکب فارسان میدان نصرت از ہم
پاشیدند غازیان منصور جای مذکور را بدست آوردہ استقرار ورزیدند
چہ توان گفت از سر دمہر بہاے روزگار کہ ہنوز آن شعلہ گان بارقہ لباسے
و شراران نائرہ لطالت جا گرم نہ کردہ بودند کہ فتیلہ دار لقب
دیگر را آتش زد بازآن بولہب باعث ہلاک جمعی مسلمانان شد بار دیگر سنگہا
بسبح دوم لوح مزار ساکنان مرحلہ وسور چال گردیدند و بی تاخیر آن
جسم غفیر بغفران رسیدند۔ اِنَّا لِلّٰہِ وَاِنَّا اِلَیْہِ رَاجِعُوْنَ۔ از واقعہ
آن روز ہنگامہ شکار قوس آشکار رسید چہ ہر بار تیر شکار قضا طاقہ بسبح
بر می داشت چندین ہزار سنگ بر اوج ہوا چون چرغ و شاہین و باز
و شنقار می پریدند و ہر یک از مرغ روحی صیدی کردند و ہر گاہ قوشچی
قدر قوش اجل را می طلبید ندای قُلْ لَنْ یَّنْفَعَکُمُ الْفِرَارُ اِنْ فَرَرْتُمْ
مِّنَ الْمَوْتِ اَوِ الْقَتْلِ۔ شکاریان نخچیر گاہ۔ لَا یَسْتَأْخِرُوْنَ سَاعَۃً۔ را گوش

جان به سر سپید عدو فریق مقتول که از قبیل حجّاً یا مستوراً فاعل مفعول گردید
از پردهٔ حساب بشمار نیاید غوغا اشاره نمود یا نهی که یورش امروز خیلی
غوغا داشت یکی از زمرهٔ سرشکستگان پا در رکاب فنا که سرنوشت هلاک
شان کالنقش فی الحجر بیزوال بود و خط آزادی اسارا اسیر ارواح
چون رگ سنگ متعذر الا ابطال از زخم [illegible] جان می داد و می گفت
گاهی بر سر سنگ میزنم و گاهی سر بر سنگ اما ابوالحسن سنگدل قلعه را نمی دهد
سر دارا ترا از دو سر دست او دلی هست اما نه در دل او رحم را یکبار
باری نه در دست این کشاکش کاری ضرب بچگم خورده چون هوا بر
خود می پیچید و بر زبان می آورد که اینها سنگ هجا عقت که برای لشکر گرسنه
از جان سیر شده از آسمان می بارد و سنگ به دندان رسیده لب
تشنه و کشتن فهمی عالم با لابهم معلوم شد تنگی گفتم در حیدرآباد سنگهای کلان
خواهیم یافت و دندان طمع بر الماس و یاقوت داشتم طلب من آن سنگ
و این دندان بود ظاهرا جواهر مجرد اصطلاح جوهریان را میدانند
بآن می ماند که زاهدی در سفر پیاده میرفت پایش به درد آمده دست بر داشته
گفت . اللهم اعطنی مرکبا . قدمی چند نرفته بود که ترکی مادیان سوار عنان
کشیده توسن نفس مردم آزار بر خورد و کره از مادیانش همانجا زاده
بر خاک راه افتاد عاجز پیش پا افتاده عزیز مستجاب الدعوات

را دیده نبرید تا زپا نکشید که زود کره را ابرودوش گیرد پیش مادیان
بدو بیچاره کره بدودوش سپید دید و باشک گرم و آه سردی
نالید و می گفت ای جرم منی ما صرحت مرسلا لان یخلفنی فاعطانی
الله مرکبا علته بهمه حال دیدانی که قلعگیان بر چشم
وران نزدیکی بیرج گماشته ودور رفته بودند وچشم زخم
رسیدن اینها منحصر در وبود فقاته سنگی بپیشانیش رسیده
ابرو واسی شگفته شد همانا کلک تقدیر مدی ز رقم از
ابرویش کشیده که آبرو است بروجه دلخوا بقطره ازان
سنگریزه بر محل قوت بصر گذاشت که وما النصر الا من عند الله
هو می الیه و دید که سنگباران تمام شد و تمام مردم مورچال
چون حباب بدریاے عدم پیوسته اند سیل وید آن خس و
خاشاک را که دلاوران مغفرت نشان بباد مرکب رفته
رفته بودند باز آوردند چون دانستند که مرحله واران رحل
اقامت ابدی در مکانیکه مخصوص نشستن بهادران بود انداخته
اند و شیر و نهنگ [illegible] مرحله است باز داشته مردوان
فی الحال حمله آوردند مجال مدافعت نماند درین هنگامه
عدو مقتولان بشمار حسرتگاه موافق افتاد بعد از رسیدن

این خبر آتش غضب سلطانی شعله کشید بحکم اشرف و
علی سواری خاصه آماده گردید نقبای عساکر فیروزی مآثر را
تحریص بر قتال می نمودند که - فَاقْتُلُوهُمْ - وسرداران بمزید تاکید
میفرمودند که حیث وجدتموهم - نزدیک شده بود که صرصر قهرپادشاهی چون
ریح عاصف ملک هستی آن متمردان خرمن ادب بباد داده را زیر و زبر سازد
و هیچ نمانده بود که آب تیغ فوج دریا موج بنیاد وجود آن مفسدان گوهر
آبرو گم کرده را لبسان سیل عرم از پا اندازد لیکن از مخالفت چرخ کجرفتار و
ناسازی فلک واژگونه کار باد تندی وزیدن گرفت و از خاک باریدن
چشمها از کار رفت و کار از دست و دستها بچشم خاریدن بسکه خلق را حلق
تنگ شده بود لب می کشادند که نکباء نکبت است و تنگ ظرفان
را آنقدر همت کوتاه گشته بود که زبان درازی کردند که دبور ادبار است
متعاقب این حال ابر تیره روشن شد که هیج هو جا مقدمة الجیش لشکر
برشکال است ناگاه سلطان باران چتر ابر بر سر داشته و علم گرد باد
برافراشته کوس رعد نواخته و تاج الماس نگار برق بر فرق گذاشته
قطره زنان از گرد راه رسید غالباً آن هیزه خشک و پرباد سبک بکمک
قلعگیان آمده بود زیرا که مرقع صورت کار آن بے سعتیان اصلاً تم خط لال
نکشیده و نقوش اعمال از صفحات آمال این جانب مطلقاً نشسته

گرد بود اینها تری شده بودند و آنها چیره سر بهانا ابر و باران از دود توپ
و تفنگ قلعه داران شکوه شده بود که اینهمه کار شان آمد بود نباید که
بالین عسکر همایون و حصار بود و ضری کاهش شد و فتح بها در پیر و جنگ
بهادران قلعه از ظلمی طرق باران و باران باز دیگر باوره الم رسید
شدند و دوم کشتن چخین بسیار بود از شدت باران فرو نشسته و
توپهایکه جهت تخریب حصار جی بسیار در آنجا رسیده بود تصرف تحصنان
پیوست آنچه توانستند بقلعه بردند و آنچه نتوانستند در آنجا انداختند و توپها
را باطل ساختند و درین ایام دو توپ قلان چه باسبکلان و چه
گران باچو الها کیمیا که بقتل بیکران در خندق انداخته
شده بود بدوا نشستند و در شهر و آورده اگر چه پیرون برجا
بود آنها اینها نشستند بزبان حال می گفتند مصرع
چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار
از خالی شدن خندق دلها پرشد و از پرشدن رخنه دلها با
رخنه کار رخالی اگرچه مردان عرصه آورد گاه بر [illegible] وقت از دست
دادند که عنان دست و پای امید رگی نداده قطع نظر از مدعا نموده که
سر رشته انتظار فتح می [illegible] الهامی ز تم شماره رات خاطر اینها جست و
زنگهای سفید بر شده آینه مصورة ضمیر گشت اما حکم [illegible]

شد که بآراستگی تمام در جلوه گاه یورش در آیند نقیبان چالاک درکار سازی
بدنبال افتاده که با حریفان در افتند و محصلان بیباک لشکری در پیش
استاده که زود و از این کارگاه واکنند ابر بهم هواداری می کرد و باران
آبی بر روی کار می آورد بی تکلف هوای خوشی رو داد و مجلس عیشی
اتفاق افتاد از یکطرف باران تار بر رباب سحاب بسته نغمهای تر می
انگیخت و از یکسو دائره چی چرخ آهنگی در پرده حصار بلند ساخت از یک
طرف باران سیبا ریده و از طرف دیگر قلعگیان توپ اندازی می نمودند
برغوی با دنبیج و سرنای تفنگ بزرگ و کوچکی بهم آمیخت و طنبور
توپ با مجیر رعد زیر و بمی کوک می کرد سازنده فرنگی که بر قلعهٔ ارک نشسته
بود در ضرب و تلق عجب استادی بکار میبرد گاهی زخمه زخم بر قانون
سینه میزد و مضراب ضرب مطلقات بر دو پادشاه درک دومی موسیقار
پهلو نداید هم توپ میداد و نفسی نای گلو بتواخت و بلبان بان هم گاهی
که بر آهنگ راست میزد سری بر و گاه دست و پایی کشید زنگ نواز
حقه هم بچیز و زنگوله تنبورک زمزمه می کرد و فی اثنای ایشان نفط
با انکه شعله آوازی مذاشت بر همه چیره سبید اما دم کش صاعقه
تند بلیده می گرفته هر دم از اوج می افتاد و خارج میزد چندانکه فصیل
تاب نیاورده چند بلکه بقیمت چهل هزار روپیه و رسواری خاصه

شریف بود از هیبت صدایش بمردی هر که مرگ تیغ بهادری ندیده چون فیل گوش
پهن نکرده بود از صدمهٔ آن بامها سوخته برشته جان بردی بازی بجز عطا
قضا کیفدان بلا بگردش در آورده همگنان را آنکایت نشاء سرشار سربازی
می نمود یکی چون گلوله با دیچ خورد و فی الحال از خود رفت دیگری تخم خشخاش
ساچمه تناول کرد اگر چه کیفش کم بود اما خوب برسید قوم راجپوت و افغان
و شیخ زاده و سادات بارهه که از بیها بیگانه بودند گولی افیون از گلوله توپ
استعمال کردند برخی از حرارت مزاج احتراز کرده از پیکان تیر اختیار
نمودند کیفها همه گوارا شد دستان نشاء تحوره هوش سکر سکرات
گشتند عالمی بر دادو که در و دیوار محو تماشا گردید حصار از کنگره خنده
دندان نما میزد و برج از توپ قهقهه بلند صدا میشد از سے حصن قلعه قهقهه
بود و برج انار شکسته درین جوش و خروش رزم های وطن لقیب
آرزم و نعره کرنا ے رزم در فوجی که همه نقیر ازین رزم بود بلند کرد پر بهر که
سرخوش سرجوش حمله نبرد با [illegible] بودو انستند ولی که سباع
برخیزد و بجرد سماع تام پورش جامهٔ صوت بارانی پوشیده برخاست
چون قدرے بقلعه نزدیک شد در جنگ عظمی در پیوست و هنگامه رستخیز
عرصهٔ رستخیز لیست شورش قیامت علامت پدیدار گشت و غوغای محشر
حالی برپا بدین طریق که یکی گفت برج کدام است دیگری جواب داد پنهان

که از دوری نماید این گفت چگونه درین اردوی درست شد او گفت مگر کور به
معنی بینی که چوب و جوالهای خندق را بر ده بر هم چیده اند مناظره بنا رفت
کشید و کلاهها درشت بجنگ مشت انجامید سپاهیان شوریده و بهادران پر زور
القادر یک یک از هر طرف بیا آورده بر هم زدند از هر دو جانب معاونان معاضدان
در رسیدند و همچنان چون نگاه از هر گوشه بر هم و بر زدند تا کار بجز به سپاه
مقابله و مقاتله با اسلحه و ترددات دلاورانه شد افتخار بظهور آمد تا از نا گزیر تنگ
دو سه نفر از خانه سردار آوردند لیکن چون شام شده بود محسوس نکرده گشت
که صحیح دعوی از کدام گروه صادق است و تحقیق این مقدمه معذوری و صحیح
افتاد و لاجرم جرم بر احدی از طرفین نسبت نداده هر دو فریق را تسلی نموده
مراجعت فرمود الحق آیین سرداری همین بود که طرفین صحیح طرف را نگرفته
همگی بخیر و عافیت بجاهای خود برگشتند و چون که زخم خوردگان بسیار شده بودند
بمرهم الفاظ لطف زخم شان از دل بیرون فرمود آمد الحمد لله که این فتنه
عظمی خود از پا نشست باقی ماند قلعه و در حمله آنجا چه روی داد و سر تقدیم
تقدیم چه کار است تا عاقبت بر آید محافظت می کرده با خطر پاسبانی صوم که چه پیدا
نسبت یافته شود دیگر حقایق لشکر ظفر پیکر الان کما کان تشنه و بیتاب است
که تو چه حضرت میکائیل علیه السلام تحت سایق کبر شده و تقدیر حضرت
عزرائیل علیه السلام بخشم

جوانان در تلاش معاش بیدل و پیران از فکر معاد غافل اطفال
بازی کوش از نشاط در جوش و بجز از نصایب در جوش و خروش
قطعه که شنیده شد بتحریر در آمد

قطعه

مخزن گوهر دل اهل قبول
مفتعلن مفتعلن فاعلان

قسمت اثنا عشری در فلک
ساخت بروج از پی ضبط شهور

حوت و حمل عقرب و میزان و ثور
دلو پس آنگه سرطان شد ظهور

جدی و اسد سنبله جوزا و قوس
بر شده یک عشری افگنده شور

آتشی از خاک هوا آورده وه
گشته سیاره هفت زو دیگر دو ده

آبی شان بسته زبان و دل
ماه بر آن دو قسمه اهل عبور

خاکی و بادی بسم از اتفاق
وقت ابو رش چشم سیاه ختر کور

پس از آن کوکب از این هر چه سا
شادی و غم گاه عز اگاه سرور

رفت سکون از همه سیارگان
خاصیت هر خشت و حشر و سرور

ماه ز عقرب چو رسد پایمال
مهر رسد هر اکثر اره به زور

سبعه و طرقه شده گشت اشتیاق
نا ز هم آنگاه کسی بجز شور

چار طرف گشت از آن رنج و غم
شمس ز رخ شکست از شر و شور

زاین نسخه گشته دو صد در فتوح	این ز شرف دان ز سعادت نمود
پیشه مرتج که نو نزهی هست	کرد ز هر برج بطلعه ظهور

اخلاق جلالی

لامع اول در تهذیب اخلاق و در وی ده لمعه است

لمعه اول - در حصر مکارم اخلاق نموده می شود که در علم النفس از مباحث حکمت طبیعی مقرر شده که نفس ناطقه انسانی را دو قوت است یکی قوت ادراک و دیگر قوت تحریک و هر یک ازین دو قوت را دو شعبه است اما قوت ادراک را یک شعبه عقل نظریست و آن مبدء تاثر است از مبادی عالیه به قبول صور علمی و دیگر شعبه عقل عملی که مبدء طبیعت تحریک بدنست در افعال جزویه بفکر و رویت و این شعبه از حیثیت تعلق بقوت غضب و شهوت مبدء حدوث کیفیتی چند شود که سبب تحملی یا انفعالی باشد چون خجل و ضحک و بکا و از حیثیت استعمال وهم و متخیله مبدء استنباط آرای جزویه و صناعات جزئیه شود و از حیثیت نسبت بعقل نظری با از دواج بینهما سبب حصول آرای کلیه متعلقه باعمال شود مثل حسن صدق و قبح کذب و نظایر آن و اما قوت تحریک را دو شعبه است یکی قوت غضبی و آن مبدء دفع امر غیر ملایم است بر وجه غلبه و دیگری قوت شهوی و آن مبدء جلب ملایم است و قوت اولی [illegible]

که مسلط باشد بر جمیع قوای بدنی تا اصلا از ان قوی منفعل نشود بلکه همه در تحت تصرف او مجبور و مقهور باشند و هر یک بجای که این قوت تعیین نماید اقدام نمایند و تسالم ایشان و انتظام در تحت فرمان این قوت بحوال مملکت نشأه انسانی انتظام یابد و نشاید که هیچ کدام از قوای بدنی بدون فرمان این قوت بفعلی قیام نماید چه موجب اختلال احوال شود و چون هر یک از قوی بفعل خاص خود بروجهی که مقتضای عقل باشد اقدام نمایند از تهذیب عقل نظری که شعبه اول از قوت اوست حکمت حاصل شود و از تهذیب عقل عملی که شعبه ثانیه است از همان قوت عدالت پیدا شود و از تهذیب قوت غضبی شجاعت و از تهذیب شهوی عفت و برین تقریر که گذارش یافت عدالت کمال قوت عملی باشد و بطریقی دیگر گفته اند که نفس انسانی را سه قوت متباین که باعتبار آن قوی آثار مختلف از و صادر شود بر وفق ارادت و چون یکی از ان قوی بر دیگری غالب شود آن دیگر مقهور یا مفقود شود یکی قوت ناطقه که آنرا نفس ملکی و نفس مطمئنه گویند و آن مبدء فکر و تمیز است و شوق بنظر در حقائق امور دوم قوت غضبی که آنرا نفس سبعی و نفس لوامه گویند و آن مبدء غضب و دلیری و اقدام بر اهوال است و شوق تسلط و ترفع و جاه سوم قوت شهوی که آنرا نفس بهیمی و نفس اماره خوانند و آن مبدء شهوت و طلب غذا و شوق

بالتبداد با کل و مشارب و مناکح ست پس عدد فضائل نفس ہفت و این قوی باشد چه ہرگاه که حرکت نفس ناطقه باعتدال باشد و شوق او با کتساب معارف یقینیه بود ازان حرکت علم حاصل شود و بتبعیت حکمت و چون حرکت نفس سبعی باعتدال باشد و منقاد نفس ملکی شده قناعت کند بانچه عاقل قسط او شمرد نفس را ازان حرکت فضیلت حلم حاصل شود و بتبعیت شجاعت و چون حرکت نفس بہیمی باعتدال باشد و مطیع عاقل گشته اقتصار کند برانچه بحسب حکم عقل نصیب او باشد ازان حرکت فضیلت عفت حاصل شود و بتبعیت سخاوت و چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و باہمدیگر متمازج و متسالم شوند از ترکیب ہر سه حالتی متشابه حادث گردد که کمال و تمامی آن فضائل بدان باشد و آنرا فضیلت عدالت خوانند این تقریر از اخلاق ناصریست و تقریر اول نیز مجملا آورده و بر متفطن صاحب بصیرت پوشیده نیست که بر تقریر اول عدالت ملکه بسیط است و بر تقریر ثانی اشتمال بساطت و ترکیب ہردو ہست لیکن بساطت بلفظ اقرب چه ظاہر عبارت آنکه عدالت اعتدال خلقی ست بمنزله اعتدال مزاجی که از ترکیب و امتزاج عناصر مختلفة الکیفیات و تسالم ایشان حادث می شود و در اصول حکمت مقرر شده که مزاج کیفیتی بسیط است و بالجمله از تحقق ایشان درین موضع بساطت فہمی شود و در دیگر مواضع ترکیب

آن کرده اند و بر تقدیر اول عدالت کمال قوت عملی ست و بہ تقدیر ثانی
اختصاص باو ندارد مگر آنکه گویند استعمال هر یک از قوی و اگرچه آن قوت
نظری باشد تعلق بقوت عملی میدارد و بر تقدیر ثانی ملکات ثلثه یا اجزا
اند عدالت را یا بمنزله اجزا همچون کیفیات عناصر مزاج را که دران نیز
دو احتمالست و مختار حکما بساطت آنست و بر تقدیر اول ملکات سگانه
موقوف علیه عدالت اند ازین رو که کمال قوت عملی آنست که هر قوتی
در تحت امر او بود تا تصرف هر یک بر وجه اعتدال باشد و عدالت
عبارت ازینست و ظاهرست که ملکه تصریف مجموع قوی در محال لائقه بآن
بر وجه اعتدال بحسب رویت و مصلحت بی ملکه اعمال یک یک ازان نمیتواند
بود و تفصیل کلام درین مقام آنکه هرگاه که ملکات سگانه حاصل شود هر آینه
عقل عملی را قوت استعلا بر قوت بدنی حاصل گردد چنانچه قوی مامور و منقاد او باشند
و او ازایشان متاثر نشود چنانچه در مقدمه ایمائی بآن رفته پس اگر این را
قوت عدالت نامند چنانچه امام حجة الاسلام در احیا اختیار فرموده و در
تعریف آن چنین گفته اَلعَدلُ حَالَةٌ لِلنَّفسِ وَ قُوَّةٌ بِهَا تَسُوسُ الغَضَبَ وَ الشَّهوَةَ
وَ تَحمِلُهُمَا عَلَى مُقتَضَى الحِكمَةِ وَ تَضبِطُهُمَا فِي الاِستِرسَالِ وَ الاِنقِبَاضِ
عَلَى حَسَبِ مُقتَضَاهَا امری بسیط باشد مستلزم ملکات سگانه و کمال عقل
عملی باشد و این ملکه از وجهی رئیس مطلق باشد و دیگر ملکات بمنزله

خدام جهة استعمال قوی واگر چه عقل نظری باشد بر وجه اصلح بحسب وقت
وکمیت وکیفیت موکول باین قوتست واز وجهی دیگر رئیس مطلق قوت نظریست
و جمیع قوی خادم اند او را چه غایة الغایات کمال آن قوتست تجلی بحقایق موجودات
که سعادت قصوی ست واگر عدالت را بر نفس ملکات ثلثه اطلاق کنند
مرکب باشد و حینئذ احتیاج نبود او در عداد اقسام فضائل نیست چه
جمیع اقسام قسمی دیگر نیست کما هو المشهور من اعتبار قید الوحدة فی المقسم
و تعیین رذائل مخصوصه در مقابل او و انواع معینه در تحت او هم
ملائم نه چه برین تقدیر انواع او عین مجموع انواع اجزا باشد و مقابل
او مقابلات ایشان چه عروض هیأتی موحده که بسبب آن از ملکات
ثلثه نوعی حقیقی مرکب شود ظاهر نیست و لهذا شیخ رئیس در رساله
اخلاق بعد از انکه عدالت را جامع مجموع قوی گرفته تعرض بانواع و
مقابلات او نکرده بلکه اقتصار بر ذکر انواع ملکات ثلثه و مقابلات
ایشان نموده وانچه دیگران در انواع عدالت آورده اند اکثر به تحت
حکمت درج کرده واز ینجا معلوم شد که انچه در بعض کتب این فن است
که عدالت نفس فضائل ثلثه است با آنکه رذائل انواع مستقله
برای او اثبات کرده اند محل تامل است والله اعلم بحقائق الامور و درین
مقام استشکال کنند که حکمت را اولا تقسیم بنظری و عملی کرده اند و عملی

را تقسیم بسه قسم کرده که یکی ازان علم اخلاقست که مشتملست بر فضائل چهارگانه
که یکی ازان حکمتست پس حکمت قسم نفس خود باشد واین اشکال ظاهر الدفعست
چه حکمت که مقسم ست علم باحوال موجوداتست و چون این علم خود از موجودات
دران علم بحث از احوال او نیز باشد واین محذوری نیست چه آنچه
جزو حکمتست مسائل متعلقه بحکمت ست ازین رو که ملکه ایست
محمود و تحصیل طریق اکتساب آن باید کرد و نظائر آن و حقیقتش همین لازم
آید که علم حکمت خود موضوع مسئله از مسائل که جزو اوست باشد و درین
هیچ محذوری نیست بلکه نظیر این در علم اعلی واقعست چه بحث دران از موجودات است
و چون نفس علم از موجودات است تواند بود که خود موضوع مسئله از مسائل
خود واقع شود و اصلا ازین لازم نیاید که شئ جزو نفس خود باشد زیراکه
علم عبارتست از تصدیقات یا قضایا که متعلق تصدیق ست ازین
رو که متعلق آنست و تصدیقات یا نفس مسائل ازین رو که متصور اند به
ازان رو که متعلق تصدیقند موضوع مسئله است وگاهی محذور بودی
که مسائل علم حکمت یا تصدیقات متعلقه بآن یعنی مسائل حکمت عملی یا
تصدیقات متعلقه بآن بودی و اصلا لازم نیست نیست تحقیق جواب
و تنقیح آن بروجهی که دران مجبه نماند و جوابی دیگر گفته اند و آن اینست
که مراد از حکمت درین مقام استعمال عقل عملیست چنانکه باید و آن را

نیز حکمت عملی خواندند و بسبب اختلال معنی اختلال از تقسیم منفعت و از تبیین جواب لازم آید که عدالت جامع جمیع فضائل نباشد و بر خلاف این معنی تصریح نموده اند و انصاف آنست که کلام در حکمت عملی طبعی بر مسامحه ساخته اند و طالب این فن را تحقیق مقاصد به وجه حکمی مکلف نداشته اند بلکه با نچه علم بآن بوصلهٔ عمل نشیند و موجب نجات طالب مسترشد از مهالک رذائل باشد اکتفا نموده اند چه ایشان مبتدی را در بدو طلب باین فن ارشاد می کرده اند و تکلیف از تحقیق این مطالب کما ینبغی موجب تحیر طبیعت و تقویت مقصود می شود چه تحقیق آنها از دیگر فنون حکمی حاصل شود و مبتدی را خوض در ان نیست و بعضی محققان برین جمله تصریح کرده اند و شیخ رئیس در رسالهٔ اخلاق تلویحی بآن فرموده و در بعضی مواضع شفا آورده که کمال عقل عملی استنباط آرای کلیه است در فضائل و رذائل اعمال بر وجه ابتنا بر مشهورات که فی الواقع مطابق برهان باشد و تحقیق آن بطریق برهان متعلق بکمال قوت نظری است والله ولی التوفیق و بیده ازمّة التحقیق۔

لمعه دوم۔ در رسوم این فضائل گفته اند که حکمت عبارتست از علم باحوال موجودات بر وجهی که فی الواقع چنان باشد بقدر طاقت بشری و احوال موجودات یا وجود ایشان منوط بقدرت و اختیار

انسانی نیست و علم متعلق بآن حکمت نظریست یا متعلق ست بقدرت
واختیار انسان و علم متعلق بآن حکمت عملی ست و شجاعت ملکه انقیاد
قوت غضبیت نفس ناطقه را تا در مهالک و مخاوف تثبیت نماید و تزلزل
نجو و راه ندهد و بر مقتضای رای صحیح عمل کند و عفت آنکه قوت شهوی
مطیع نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای رای عقلی باشد و
اثر حریت و اطلاق از قید تعبد هوای نفس و خدمت دواعی مختلفه درو

ظاهر شود که گفته اند شعر	بنده بنده خود تا نشوی حاضر باش
زانکه دنیاست ترا بنده تو سلطانی	و عدالت آنست که این همه قوتها

بایکدیگر اتفاق کنند و قوت ممیزه را امتثال نمایند تا اختلاف هوی و
تجاذب قوی صاحبش را در ورطه حیرت نیفگند و اثر انصاف و انتصاف
درو ظاهر شود و سخن در تحقیق عدالت گذشت و گفته اند که هر یک
ازین فضائل تا متعدی بغیر نشود صاحب آنرا استحقاق مدح نباشد
و لهذا صاحب ملکه اتفاق در وجوه لائقه را تا از و اثری بغیر نرسد
منفاق خوانند نه سخی و صاحب ملکه قوت غضبی را در نیکال غیور
خوانند نه شجاع و صاحب تهذیب قوت عقلی را مستبصر خوانند نه حکیم
اما چون تعدی بغیر کند موجب خوف و رجای غیر شود و احتشام و هیبت
او در قلوب راسخ گردد و مدح او بر ذمم همم لازم شود و بنام او با استحقاق

مدح درین مقام حکم عقلست بوجوب مدح او وظاهرست که بدون خوف
در جا عقل حکم به لزوم مدح او بر دیگران نمی کند چه اگر کسی متحلی باصناف
کمالات باشد تا از و ترقب نفعی یا ترهب ضرری نباشد عقل اقدام بمدح
او بر کسی واجب نداند و چون یکی ازین دو باشد تقرب باو بذکر جمیل
از برای جلب نفع یا دفع ضرر مستحسن بل واجب شمرد علی اختلاف مراتب
الخوف والرجاء وهو خیر مرهوب ومرجی۔

لمعه سوم۔ در تحت هر یک از اجناس چهارگانه انواع بسیارست
واز انجمله آنچه اشهرست مرقوم رقم تدوین ومسطور قلم تبیین خواهد شد
اما انواع حکمت غیر محصورست لیکن بحسب مشهور هفتست اول ذکا
دوم سرعت فهم سوم صفای ذهن چهارم سهولت تعلم پنجم حسن تعقل
ششم تحفظ هفتم تذکر اما ذکا ملکه سرعت استنتاج مطالب وسهولت
استخراج نتایج از مقدماتست وحصول آن منوط بکثرت مزاولت
مقدمات منتجه خواهد بود واما سرعت فهم ملکه انتقال از ملزومست بلوازم
بی مکثی زیاده وهمانا فرق میان این دو آنست که اول سرعت در حرکت
فکریست وثانی در غیر فکر چون انتقال از ملزومات تصوریه بلوازم آن
یا از قضایا بالعکوس مستویه یا عکس النقیض واما صفای ذهن ملکه استعداد
استخراج مطلوبست بی اضطراب وتشویش واما سهولت تعلم ملکه

توجہ کلی بمطلوبست تا بی ممانعت خواطر متفرقہ بآسانی اکتساب تواند
نمود واما حسن تعقل آنست کہ در بحث واستکشاف از ہر مطلبی حدے
لائق بادنگاہ دارد تا نہ اہمال امری واجب نماید ونہ استعمال
شیٔ زائد واما تحفظ آنست کہ صور معقولہ یا محسوسہ نیکو ضبط نماید واما
تذکر ملکہ استحضار محفوظاتست در ہر وقت کہ خواہد بی کلفتی وآنچہ
در تحت شجاعت ست یازدہ ست اول کبر نفس دوم نجدت سوم
علو ہمت چہارم ثبات پنجم حلم ششم سکون ہفتم شہامت ہشتم تحمل نہم
تواضع دہم حمیت یازدہم رقت اما کبر النفس آنست کہ نفس کسی را است
و ہوان مبالات نکند و جسار و اعسار التفات ننماید بلکہ از مدح
و ذم و غنی و فقر متاثر نگردد و تقلبات احوال تبدل و انتقال و تاثر
و انفعال بخود راہ ندہد و این ملکہ شریفیست کہ عروج بر معارج آن
جز جالا کان راہ طلب را میسر نشود و تسنم قلال شواہق آن جز
اعیان کاملان را متصور نہ و لہذا اکابر مشائخ متصوفہ قدس اللہ اسرارہم
گفتہ اند آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاہ و لا یجد
لذۃ الفقر من لم یستو عندہ المدح و الذم واما نجدت وثوق نفس
ست بثبات خود تا در وقت اقتحام اخطار و ہوائل جزع بخود راہ
ندہد و حرکات نا منتظم از و صادر نشود واما علو ہمت آنست کہ نفس را

در طلب جمیل حقیقی و کمال نفسانی منافع و مکارهٔ این جهانی ملحوظ نظر اعتبار نباشد تا بوجدان و فقدان آن غمگین و شادمان نشود و بحدیکه از مرگ نیز باک ندارد چنانکه بعضی از سباق میدان مکارم اخلاق گفته اند ما آن دیوانگان مرگ آشامیم که الموت تحفة المؤمن وصف الحال ماست رباعی

کان همه مرا خوشتر از بن نسیم آید
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید
روزی ازخش ببینیم و تسلیم وی کنم
آن مردیم کز عدم بسیم آید
جانیست بعاریت مراداده خدا
شعر این جان عاریت که بحافظ سپردوست

و اما ثبات قوت مقاومت با لام و شداید ست تا بزیادتی درد تاثیر نکند و شکستگی زیاده از وجدان باور راه نیابد اما حلم طمانیت ست که بسبب آن زود از و د بلکه مطلقًا مغلوب غضب نگردد و اما سکون آنست که در خصومات یا محاربات که جهت حفظ حرمت دین و ملت یا حشمت نفس و عصبیت ضرورت شود خفت ننماید و اما شهامت حرص نفس ست بر اقتنای امور عظام از جهت ادخار ذکر جمیل و اجر جزیل و اما تحمل ملکهٔ تکلف استعمال آلات بدنی ست در اکتساب فضائل حمیده و شمائل پسندیده و اما تواضع آنست که خود را مزیتی بر کسانی که در جاه فروتر از و باشند نداند و ملاک در کسب این ملکه تذکر اشتراک افراد انسانی ست در امور فطری و سمات نقص و افتقار و صفات عجز و اضطرار باعتبار وحدت اصلی و قربت جبلی که مضمون یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی

خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ و مکنون مَا خَلْقُكُمْ وَلَا بَعْثُكُمْ إِلَّا كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ افصاح

ازان می نماید و حجاب خفا از چهره حقیقت آن می کشاید و اما حمیت آنست که

در حفظ حمی ملت و حرمت تهاون جائز ندارد و دران باب سعی باقصی الغایات

لازم شمارد قَالَ رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ إِنَّ اللّٰهَ لَغَيُوْرٌ وَلِأَجْلِ غَيْرَتِهٖ

حَرَّمَ الْفَوَاحِشَ و قَالَ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ إِنَّ سَعْدًا لَغَيُوْرٌ وَأَنَا أَغْيَرُ

مِنْهُ وَاللّٰهُ أَغْيَرُ مِنِّيْ و آثار رقت ملکه تاثر از مشاهده تالم ابنای جنس بی ضجرالی

که در احوال او ظاهر شود و اما انواع که در تحت جنس عفت ست دوازده است

اول حیا و آن انحصار نفس ست در وقت استشعار از ارتکاب قبیح

بجهت احتراز از استحقاق مذمت و در حدیث نبویست علیه افضل الصلوات

واکمل التحیات اَلْحَيَاءُ خَيْرٌ كُلُّهٗ دوم رفق و آن انقیاد نفس ست امور یرا

که حادث شود از طریق تبرع سوم حسن هدی و آن کمال رغبت نفس ست

باستکمال چهارم مسالمت و آن مجاملت ست در وقت تصادم آرای

مختلفه و تراکم اهوای متفرقه پنجم دعت ست و آن سکون نفس ست در

وقت حرکت شهوت ششم صبر و آن مقاومت نفس ست با هوا تا مزاولت

لذات قبیحه از و صدور نیابد قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰى وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهٖ

وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوٰى و بعضی صبر را دو قسم کرده اند

یکی صبر از مطلوب دوم صبر بر مکروه و قسم ثانی تعلق بقوت غضبی دارد و حلیه

صبر در یور معاقد نبوت و فتوتست چنانچه حضرت عزت عزت کلمتہ متمم مکارم
اخلاق و ہادی طرائق توفیق و وفاق را صلی اللہ علیہ وسلم مے فرماید
فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ اُولُوا الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ یعنی در تحمل مشاق و تثبت بر مکارہ موافقت
با دیگر انبیا کہ مقربان بارگاہ کبریا و موبدان بخلعت اصطفا و اجتبا اند
شیمہ ذات کریمہ سازد و از احادیث مشہورہ است اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ
الْفَرَجِ و در حدیث دیگرست اَلنَّصْرُ مَعَ الصَّبْرِ و در صحیفہ صغری کہ حکمای
فرس در ہیاکل و معابد آویختہ بودند مکتوب بودہ کہ ہمچنانکہ آہن طبعاً
عاشق مقناطیس ست ظفر طوعاً طالب صبر ست ہفتم قناعت و آن استخفاف
نفس ست بماکل و مشارب و ملابس وغیرہا و اکتفا بقدر ضرورت
از جہت استعانت بآن نہ از جہت حرص جمع مال کہ آن تقتیر ست
و شرعاً و عقلاً مذموم بخلاف اول کہ بکمال محمدت موسوم ست چنانچہ در کلام
صادق مصدوق وارد ست اَلْقَنَاعَةُ كَنْزٌ لَا يَفْنَىٰ ہشتم وقار و آن
اطمینان نفس ست و تحرز از شتاب و حضرت متمم مکارم اخلاق علیہ
التحیۃ من اللہ الخلاق فرمودہ اَلْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ وَالتَّأَنِّي مِنَ الرَّحْمٰنِ
و در احکام شریعت سید الانام علیہ الصلوۃ والسلام مبالغہ در نہی
از تعجیل بمرتبہ ایست کہ امام ما وردے کہ از اکابر علمائے دین و ہمای
شرع متین ست تصریح نمودہ کہ اگر کسے را خوف فوت نماز جمعہ باشد

باوجود آن در راه رفتن تعجیل نماید و از جادهٔ تانی و اعتدال انحراف نجوید هفتم ورعست و آن ملازمت نفست بر اعمال نیکو و افعال پسندیده قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰی اِنْ اَوْلِیَاؤُهٗ اِلَّا الْمُتَّقُوْنَ هشتم انتظام و آن هیئت که نفس را تقدیر امور بر وجه لیاقت و حسب مصلحت ملکه شود نهم حریت و آن ملکت اکتساب مالست از مکاسب جمیلهٔ لائقه و صرف آن در مصارف فائقه و امتناع از مزاولت مکاسب ذمیمه و صرف در مصارف قبیحه دوازدهم سخا و آن ملکه عدم مبالات با نفاق مالست تا آنچه باشد بآنکه باید چندانکه شاید برساند و در جوامع الکلم مصطفوی عَلَیْهِ اَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ وَالتَّسْلِیْمَاتِ وارد است که فرمود اللّٰه تعالی دین اسلام را از برای جود برگزیده و هیچ چیز دین اسلام را باصلاح نمی آورد الا سخاوت و حسن خلق پس دین خود را بهر دو مزین گردانید و در حدیث دیگر فرموده اول چیزی که در روز قیامت در میزان حسنات نهند حسن خلق و سخاوت است و چون خدای تعالی ایمان را آفریده گفت خدایا مرا قوی گردان حق تعالی او را بحسن خلق و سخاوت قوی گردانید چون کفر را بیافرید گفت بار خدایا مرا قوی گردان اللّٰه تعالی او را به بخل و بدخلقی قوی گردانید و امام غزالی روایت کرده که جمعی از کفار بنی عنبر را اسیر کرده نزد حضرت رسالت پناه صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ آوردند حضرت فرمود که همه را بکشید الا یکے

از ایشان امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرمود که خدا یکی ست و دین یکیست
وگناه ایشان همه یکیست پس چه حکمتست که یکی از میان ایشان از قتل
خلاص یافت فرمود که جبرئیل فرود آمد و گفت که همه را بکش و این
را بگذار زیرا که او سخیست و سخاوت او نزد ما مشکورست و در اخبار آمده
است که الله تعالی وحی به موسی علیه السلام کرد و فرمود که سامری را مکش
زیرا که او سخیست و در حدیث نبویست اَلْجَنَّةُ دَارُ الْاَسْخِیَاءِ و در تحت سخا
انواع بسیارست و تفصیل آن از مطولات چشم توان داشت
و باید دانست که شجاعت غالباً مستلزم سخاوت می باشد چه
هرگاه که نفس را تحمل اخطار و تثبت در مخاوف که مظنهٔ هلاک باشد ملکه گردد
و بذل روح نزد او خطیر نماید هر آینه نقصان و فوات مال او را در نظر
اعتبار در نیاید و خلاف این بغایت نادرست و استلزام سخاوت
شجاعت را اکثری نیست اگر چه بیشتر از استلزام دیگر ملکاتست اما انواعی
که در تحت جنس عدالتست هم دوازده است اول صداقت دوم الفت
سوم وفا چهارم شفقت پنجم صلهٔ رحم ششم مکافات هفتم حسن شرکت
هشتم حسن قضا نهم تودد دهم تسلیم یازدهم توکل دوازدهم عبادت
اما صداقت عبارتست از دوستی صادق و علامت صدق محبت
آنکه احکام اثنینیت در آنچه شرعاً و عقلاً رفع توان کرد رفع نماید و رابطهٔ

اتحاد را مستحکم دارند بروجهی که هرچه بر خود نپسند ند بر صدیق نپسندند و هرچه
در حق خود خواهند در حق او خواهند و حضرت رسالت پناه علیه جلائل
صلوات اللہ اشارت باین معنی فرموده حیث قال صلی اللہ علیہ وسلم لا یؤمن
احدکم حتی یحب لاخیہ ما یحب لنفسہ اما الفت آنست که آرای طائفہ
وعقائد ایشان در معاونت یکدیگر متالف و متفق شوند و اما وفا آنست که
از طریق مواسات تجاوز جائز ندارند و بعضی تفسیرش بانجاز مواعید
و قضاے حقوق نموده اند و اما شفقت تاثر و انفعالست از ناملایمی که
بر کسے واقع شود و قصد ہمت برازالت آن چه نزد ارباب بیان و
اصحاب عیان مبرہن و محقق است که تمامت ذرات کائنات از مشرع
وحدت حقیقی فیض وجود مے یابند و جمیع اعیان ممکنات در ارتضاع
لبان تربیت از افاویق اخلاف توفیق آنحضرت متساوی الاقدام
و متقارب المحط و المقام اند خصوصاً افراد انسانی که بموجب نص محکم
فرقانی علاقۂ اتحاد نفسانی ایشان مبرم و محکم و رابطۂ ائتلاف
جانے میان ایشان متاکد و مستحکم ست

مثنوی

بنی آدم اعضاے یکدیگرند	که در آفرینش زیک جوہرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار	دگر عضوہا را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی	نشاید که نامت نہند آدمی

واین مقام را مراتب مختلفه و مدارج متفاوته هست واز شیخ شبلی
قدس سره منقولست که از چوبی که بر بهیمه زدند اثر ضرب بر اعضای او
ظاهر شد و سر این معنی اگرچه بر محبوسان مضیق مضایقات رسمی که
نظر ایشان بکنه اشیا نرسیده و جمال حقیقت حال ندیده حقائق را
از ظروف حروف اساطیر مسطورهٔ کتب متداوله فرا گیرند و دراو عینیه
وهم وخیال ضبط نمایند و تجاوز از ظواهر کلمات مصنفان هیچ وجه جائز
ندارند مخفی خواهد بود لیکن بر طالب دیده باز کرسل تقلید غشاوهٔ بصیرت
او نشده باشد وغبار توهمات جدال و تدلیسات اهل ضلال چشم
فطانت اورا نپوشیده پوشیده نماند که وهم در امور طبیعی فعّالست و
لهذا از تخیل حموضت در دندان خدر پیدا شود و تردد بر سر دیوار بلند مؤدّی
بسقوط گردد با آنکه اگر در زمین بر همان قدر مسافت حرکت کند وهم سقوط
نباشد وهمانا بعد از تذکر این احوال عقل را از قبول امثال انچه در نیجا
نموده شد استنکافی نماند واین وجهیست که از جهت تنزل بمدارک افهام
ممارسان حکمت رسمی بر لوح تدوین تثبت رفت والا بیت بالاتر ازین
زبان زبان دگرست * سر غم عشق را بیان دگرست بیت
درین مشهد که انوار تجلی ست * سخن دارم ولی ناگفتن اولی ست
والا صلم رسم آنست که خویشاوند خود را در ثروت ورفاهیت با خود

شریک گرداند و همچنانکه قرابت صوری رحقیقست قرابت معنوی را که تناسب روحانیست و آنرا قربت و قرابت الهی خوانند حق صله نگهدارد بلکه رعایت حق آن اکد و احقست چنانچه محدث بصواب امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرمود اَلْقَرَابَةُ لَحْمٌ وَدَمٌ وَالْقُرْبَةُ رُوْحٌ وَنَفْسٌ وَشَتَّانَ مَا بَيْنَهُمَا ع دانی که بسیار ست

فرق از آب و گل تا جان و دل		و اما مکافات آنست که هر نفعی که از

کسی باو رسد بمثل آن یا زیادت بران مقابل گرداند و اگر ضرری از کسی بدو رسد بکمتر ازان مجازات کند و اما حسن شرکت آنست که معاملات بر وجهی کند که موجب انحراف خاطر شرکا نباشد بحسب امکان و بشرط محافظت بر قانون عدالت و اما حسن قضا آنست که حقوق مردم بگزارد و خود را از منت و مذمت دور دارد و اما تودد طلب دوستی اکفا و افاضلست بطیب کلام و انعام و اکرام و دیگر اسباب که موجب جلب محبت تواند شد و اما تسلیم آنست که باحکام الهی و نوامیس شرعی و اوضاع نبوی و نظائر آن از رسوم ائمه شریعت و مشائخ طریقت رضا دهد و بحسن قبول تلقی نماید اگرچه موافق طبع او نباشد و حضرت رب الارباب در کتاب اعجاز انتساب تسلیم را ابلغ وجهی از تاکید موقوف علیه ایمان داشته کما قال الله تعالی فَلَا وَرَبِّكَ لَا يُؤْمِنُوْنَ

حتی یحکموک فیما شجر بینهم ثم لا یجدوا فی انفسهم حرجا مما قضیت ویسلموا تسلیما و اما توکل آنست که در اموری که حوالت آن بمقدرت وکفایت بشری نباشد و اندیشه را دران مجال تصرف صورت نبندد زیادت ونقصان وتعجیل وتاخیر نطلبد وتوکیل بنعم الوکیل کرده خیالات فضول را ابرطرف کند بیت۔

رضا بداده بده وز جبین گره بکشا	که بر من وتو در اختیار نکشادست

واز حضرت سید ارباب الکمال علیه الصلوة والسلام من الملک المتعال مرویست که فرمود هر کس که در وقت خروج از خانه این دعا بخواند حضرت جواد مطلق از خزانهٔ بی نفاد خود در رزق او وسعت کرامت فرماید بسم الله علی نفسی ودینی ومالی اللهم رضنی بقضائک وبارک فیما قدرت لی حتی لا احب تعجیل ما اخرت ولا تاخیر ما عجلت انک علی کل شیء قدیر وبر ناظر بصیر پوشیده نیست که مضمون این دعا طلب عطیهٔ توکل ورضا بمجاری قضاست چه ارادت خود را بارادت حق راست می باید ساخت وحجرهٔ دل را از وساوس دواعی نفس وهوا بکلی پرداخت تا سکینهٔ الهی وطمانینت نا متناهی در دل فرود آید انگاه حوادث بر طبق ارادت او واقع شود و کائنات بر نهج مشیت او در وجود آید واما عبادت آنست که تعظیم وتمجید مبدء حقیقی که او را از کتم عدم بمحض جود وکرم بی سابقهٔ استحقاقی بمشهد وجود

آوردہ ونعم پیغمبرستناہی از خزائۂ الطاف الٰہی بروافاضت کردہ ومقربان
حضرت اوازملائک وانبیا وصحابہ وتابعین واولیا وحکمای متالہین و
اتقیا دراحکام شریعت والتزام وظائف رسوم ملت ملکہ گردانید وتقوے
وتحرز از معاصی کہ مکمل انمعیشت شعار ودثار خود سازد ومدرک تفصیل
عبادت شریعت وچون بحث در حکمت از اشیا بود وحیثیت کہ عقل
باستقلال بآن تواند رسید وتفاصیل احکام شرعی از حیطۂ استقلال
عقل خارجست وقضایا رای مدرک عقل دربن امور نحوی از اجمال ست
چہ چیز بموہبت راہ نہا نخا نۂ اسرار شریعت عنوان بردوبس احکام
فقہی من حیث الاجمال داخل حکمت عملی باشد ومن حیث التفصیل
خارج انیست انواع فضائل وازترکیب بعضی بالبعضی اخلاق نامحصور
متولد شود وحکما گفتہ اند ہمچنانکہ امزجہ دراشخاص متفاوتست ودو شخص
بریک مزاج نمی تواند بود اخلاق نیز متخالفست تا دو نفس بریک خلق نباشد
وارسطاطالیس گفتہ کہ سبب اختلاف اشکال افراد انسان باآنکہ در دیگر
افراد حیوانات اختلاف باین مرتبہ نیست آنست کہ در افراد انسان
بواسطۂ نفس ادراکات کیفیات مختلفہ نفسانی کہ تابع مزاج تواند بود
ہست وہر کیفیتی نفسانی مقتضی ہیئتی خاصست چہ ہیئت فرحان از ہیئت
غضبان وہیئت محزون از ہیئت مسرور ممتازست بخلاف افراد دیگر

حیوانات که در ایشان زیاده از نفس ادراک چیزی نیست پس اختلاف
کیفیات نیز بسیار نباشد و اشکال ایشان متقارب نماید تنویر و رسے
این مباحث بمقتضای مقدمهٔ که تمهید یافت مسامحات باشد از جملهٔ آنکه
ذکا و سرعت فهم و نظائر آن در عداد انواع مندرجه در تحت جنس
حکمت عد کرده اند و حال آنکه آنها اسباب حکمت اند بنا بر علی التفسیر
الحکمة بما مر ذکره آری اگر حکمت را تفسیر کنند بملکه که قوت نظری بآن
متمکن شود از معرفت احوال موجودات انواع مذکوره در تحت آن
مندرج توان داشت و همانا آنچه گفته اند که چون حرکت قوت نطقے
باعتدال باشد از ان حرکت علم حاصل شود و بتبعیت حکمت مبتنی برهمین
تواند بود و بالجمله مسامحات درین فن را معذرتی بتمهید نموده شد۔

لمعهٔ چهارم چون این فضائل معلوم شد باید دانست که بازای
اینها صفتے چند است که نه ازان جنس ست و بآن مانند است چنانچه
سبب اختراع جمعے که ممارست علم اخلاق ندارند شود پس لائق نمود
بیان فرق میان فضائل و رذائل شبیه بدان نمودن و تمیز میان شبه
و جواهر نفیسه کردن تا طالبان جواهر کمالات انسانی و راغبان نفائس
ملکات نفسانی بازی نخورند و تلبیس دغلان و تمویه قلابان فریفته شده
خرمهره را بنرخ درر و لآلی نخرند اما در فضیلت حکمت جمعی باشند که مسائل

علوم را حفظ نمایند و نکات و دلائل که بتلقف فرا گرفته باشند تقریر کنند
بنوعی که جمعی که ایشان را از صدق فراست و نور کیاست نصیبی نباشد
از غایت استحسان تعجب کنند و بر وفور دانش ایشان گواهی دهند و
حال آنکه ایشان را الیقین و اطمینان بهیچ مسئله نباشد و در نفس ایشان
هیچ نقش راسخ نه و حال ایشان در تشبه بعلما و اذکیا همچون حال
بعضی حیوانات است در محاکات افعال و اقوال انسانی چون قرده و طوطی

یا کودکان در تشبه بالغان شعر	گیرم که مار چوبه کنند تن بشکل مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست	و بعضی از ایشان باشند که در هیچ

مطلب اذعان حق صریح ننمایند و در هر بحث اگرچه ظاهر باشد خواهند که
اظهار تصرف و فطنتی که ندارند کنند و با غالیط مموهه مبتدیان را در گمان
اندازند و با آنکه در مسائل یقینیه که وهم را در آن مجال مزاحمت نیست مداخلت
نمیتوانند کرد در مطالب عالیه دعاوی بلند کنند و تلبیس باطل بلباس حق و
تصویر ظن و تخمین بصورت علم و یقین نمایند و آنرا تحقیق و تدقیق نامند و چون
حکمت اعلی مدارج کمالات و معرفت آن جز حکیم را حاصل نه
تفرقه میان این طائفه و حکما بر اکثر مردم متعسر باشد و اما در تقابل عفت
همچنانکه جمعی از لذات دنیوی اعراض کنند از برای چیزی از آن
جنس که بیش از آن باشد چون اکثر زهاد زمان که اظهار زهد را دام تزویر

وحبالۀ صید عوام سازند تا بدان وسیله باغراض فاسدۀ دنیه و اعراض
کاسدۀ دنیویه توسل جویند یا آنکه ازان لذات آگاهی نداشته باشند
چون اهل جبال و رساتیق که از شهرها دور باشند یا بسبب آنکه از کثرت
تناول و تعاطی ازان لذات ملال و کلال بایشان راه یافته باشد
یا آنکه در اصل فطرت یا بنا بر مرضی نقصان شهوتی در ایشان باشد
یا بجهت خوف از آلام و امراض یا اطلاع مردم و توبیخ که بران مترتب
تواند شد و این طائفه عفیف نباشند و آنا درسخا وت عمل اسخیا صادر
شود از کسی که سخی نباشد چون جمعی که بذل مال بجهت تمتع از شهوات نمایند
یا بجهت ریا یا بطمع مزید جاه و جلال یا دفع ضرر یا آنکه در غیر محل استحقاق
صرف کنند و بعضی بتبذیر در انفاق نمایند بنا بر آنکه قدر مال ندانند و از
مواقع احتیاج بآن غافل باشند و این حالت بیشتر جمعی را باشد که
بی مشقتی از میراث یا غیر آن مال بایشان رسیده باشد و از صعوبت اکتساب
بیخبر چه مال را مدخل دشوارست و مخرج آسان و حکما گفته اند که جمع مال
همچنانست که سنگی بزرگ را بر سر کوهی برند و خرج کردن همچنانکه آن
سنگ را فرو گذارند و احتیاج بمال در تدبیر معاش ظاهرست و در اظهار
فضیلت نیز مدخل عظیم دارد چنانچه در صحیفۀ حضرت سلیمان علی نبینا
وَعَلَیهِ السَّلَامُ که حکمت با توانگری بیدارست و با درویشی در خواب کرده انا

را چون دینار ربا شد خلق از وی منتفع نتوانند شد بلکه خود نیز بسبب توجه بمصالح
ضروری از بسی کمالات باز ماند شعر مرا بتجربه معلوم گشت آخر حال * که قدر
مرد بعلمست وقدر علم بمال * وکسب آن از وجوه ستوده متعسر چه مکاسب
جمیله قلیلست وسلوک طریق آن بر احرار دشوار و این چنین کسان سخی نباشند
بلکه سخی بحقیقت آنکسیست که بذل مال نه از برای غرضی کند بلکه برای
آنکه سخاوت ملکه شریفست ولذاتها مطلوب واگر بغیر ازین چیزی دیگر وجه
قصد او باشد ثانیا وبالعرض تواند بود چنانچه در افعال الله تعالی
اشارتی باین معنی رفت واما در شجاعت افعال شبیه آن از غیر شجعان
صادر شود چون جمعی که بجنگهای خطرناک وکارهای هولناک قیام
نمایند از جهت طلب مالی یا جاهی یا غیر آن از مطالب وباعث بران حرص
مطلوب باشد نه ملکه شجاعت چون عیاران که تحمل ضرب شدید وحبس
مدید بل قطع وقتل نمایند تا نام ایشان در میان ابنای جنس که در رذائل شر
بایشان شریکند بماند وکسی که برای دفع ملامت اقارب واخوان یا خوف
سلطانی یا نظائر آن اقدام بران افعال نماید یا آنکه مکرراً بطریق اتفاق مظفر
شده باشد وآن مغرور گشته واین طوائف شجاع نباشند بلکه شجاع کسیست که
هدف سهام قصدا وجز اصابت این ملکه فاضله نباشد بر قیاس انچه
در دیگر ملکات مبین گشت واما افعال سباع چون شیر وغیره اگرچه شبیهست

بشجاعت از وجوه مباین آنست یکی آنکه ایشان بر غلبه و تفوق خود وثوق دارند و بالطبع مشتاق غلبه اند پس اقدام ایشان بر آن بطبیعت غلبه و قدرتست نه بطبیعت شجاعت و دیگر آنکه مثل ایشان غالبا در سقا و ست مثل مبارزی قوی تمام سلاحست که با ضعیفی عاجز محاربت نماید و مثل این داخل افعال شجاع نیست و دیگر آنکه آنچه ملاک فضیلت ست که آن عقلست تا تمام قوی مطیع و منقاد او شوند در ایشان مفقودست و شجاع بحقیقت کسی باشد که افعال شجاعت بمقتضای حکم او صادر شود و غرض اصلی او نفس فضیلت باشد و هر آینه حذر او از ارتکاب امر قبیح زیاده از حذر او باشد از انصرام حیات و قتل جمیل نزد او از حیات مذموم اولی چنانچه گفته اند النار ولا عار سیت۔

یَهُونُ عَلَیْنَا فِی الْمَعَالِی نُفُوسُنَا		وَمَنْ خَطَبَ الْحَسْنَاءَ لَمْ یُغْلِهِ الْمَهْرُ

و هر چند لذت شجاعت در بدایت تمام ندیده مبادی آن مودیست بخوف هلاک الا بالآخرة لذات و منافع آن مشاهده گردد خواه در دنیا و خواه در آخرت خاصه چون بذل نفس او در حمایت دین و تقویت شرع مبین بوده باشد چنانچه نص کلام حقائق اعلام بآن ناطقست وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِینَ قُتِلُوا فِی سَبِیلِ اللّٰهِ اَمْوَاتًا بَلْ اَحْیَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ و عاقل داند که تخلف از جنگ موجب بقای حیات نمی شود بد دل در

فرار طلب البقای چیزی میکند که قابل بقا نیست پس تحقیق طالب محالست با آنکه
اگر فرضاً چند روزی مهلت یابند ع جبن و بیغیرتی و تقریع و توبیخ اقران و
معارف مشرب عیش و حیات او را مکدر گرداند پس مرگ با فضیلت شجاعت
و ذکر جمیل و اجر جزیل بر زندگانی با چندین ننگ و عیب ترجیح دارد بیت

بارے چو فسانه میشوی ای بخرد		افسانهٔ نیک شو نه افسانهٔ بد

وازینجاست که حضرت یعسوب المسلمین کرم الله وجهه باصحاب خود
فرموده اَیُّهَا النَّاسُ اِنَّکُمْ اِنْ لَمْ تُقْتَلُوْا تَمُوْتُوْا وَالَّذِیْ نَفْسُ ابْنِ اَبِیْطَالِبٍ
بِیَدِهٖ لَاَلْفُ ضَرْبَةٍ السَّیْفِ عَلَی الرَّاسِ اَهْوَنُ مِنْ مَیْتَةٍ عَلَی الْفِرَاشِ
می فرماید که ای آدمیان نسیان خصلت موروث شماست از رقدهٔ غفلت
متنبه شوید و تذکر نمائید که اگر شما کشته نشوید البته از ضربت ملک الموت
جان نخواهید برد پس از جنگ چرا می ترسید و ننگ جبن از چه رو بخود
روا میدارید بآن خدائی که روح پسر ابی طالب در ید قدرت اوست که
هزار ضرب شمشیر بر سر خوردن آسانتر از مردن بر فراش ست چه مردن بطریق
مردان به از جان سپردن بشیوهٔ زنان ست که سرخی خون گلگونهٔ چهرهٔ
عاشقان ست بیت چون شهید عشق در دنیا و عقبی سرخروست
ای خوش آن ساعت که ما را کشته زین میدان برند و احادیث در
فضیلت شجاعت و شجعان بسیارست از انجمله انچه فرموده اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ

الشجاعة ولو علی قتل حیة وعقرب و بر همه کس تعظیم شجاعان و تکریم ایشان
واجبست خصوصاً بر مالکان ازمّه جهانداری و ماسکان اعنّه کامکاری و
سالکان مسالک شهریاری چه این طایفه کریمه با کرم نفایس که نفس ست
در بازار کارزار معامله می کنند و جان را سپر تیر بلا کرده با اعدای دولت
مقاتله مینمایند پس نشاید که پادشاه باموال و اسباب ایشان مضایقه
نماید یا باندک هفوه با ایشان عتاب فرماید و آن فعل جاهلی که خود را کشته از
خوف فقری یا از بیم زوال مالی یا جاهی یا از مقاسات محنتی بر بددلی حمل
کردن الیق ست از شجاعت چه شجاع در همه حال صبور باشد و بر
تحمل شدائد قادر و در همه صورت از اضطراب مستغنا بلکه این فعل
مقتضای جبن ست و خست و با آنکه نقص و بحسب شرع موجب لعنت
چنانچه در احادیث صحیحه وارد ست و از این مباحث معلوم شد که عفت
و سخاوت و شجاعت بکمال حاصل نشود الا حکیم را و اما در عدالت
افعال شبیه بافعال عادلان از جمعی که باین حلیه متحلی نباشند صادر
شود یا از جهت ریا و سمعت یا از آن جهت که بدان وسیله جلب قلوب
عوام کنند تا سبب ازدیاد جاه و مال سازند و عادل بحقیقت کسی باشد
که تعدیل قوتهای خود کرده باشد تا صدور جمیع افعال از و بحکم عقل بر
نهج اعتدال باشد چنانچه هیچ یک از قوی زیادت از آن قسط که

عقل از برای ایشان تعیین کند تا مطیع شوند و بر همدیگر تغلب نکنند و قوای ایشان در معامله
با هم نوعی همین نسق رعایت کنند و لحظه او در عموم اوقات مقصور بود بر اقتضای
فضائل باشد و امری دیگر مقصود او نبود مگر به تبعیت و این وقتی میسر شود که نفس
را هیئتی نفسانی که مقتضای تادیب کلی باشد حاصل شده باشد تا جمیع آثار
و افعال او جملگی بصفت اعتدال حقیقی و از وحدت اعتدال حقیقی باشد و دیگر فضائل
مثل این اعتبار باید کرد تا تفرقه میان رذیلت در رائج و مموه و تمام عیار
معلوم شود و عبارت مذکوره مشعر بصاحبیت عدالتست کما لا یخفی۔

لمعه پنجم باید دانست که بازای هریکی از فضائل رذیله ایست که
ضد آنست و چون اجناس فضائل چهارست چنانکه گذشت اجناس
رذائل نیز هم بازای آن همین عدد خواهد بود اول جهل بازای حکمت
دوم جبن بازای شجاعت سوم شره بازای عفت چهارم جور بازای
عدالت و آنچه بحسب نظر دقیق ظاهر شود آنست که هر فضیلتی را حدیست
که چون انسان ازان تجاوز نماید خواه بافراط و خواه بتفریط برذیلتی گراید
پس فضائل بمنزلهٔ اوساطاند و رذائل بمنزلهٔ اطراف مانند مرکز و دائره که نقطهٔ
معین است با آنکه ابعد نقاط از آنجاست و دیگر نقاط غیر متناهی از جوانب
او هر یک از طرفی محیط نیز بکثرت دیگر بی‌شمار پس بازای هر فضیلتی رذائل
غیر متناهی باشد و تعیین استقامت در سلوک طریق فضیلت شبیه بحرکت

بر خط مستقیم باشد و انحراف بجانب نهایت چون انحراف ازان ظاهرست
که اقصر خطوط واصله بین النقطتین خط مستقیم ست و میان دو نقطه خط مستقیم
بیش از یکی نتواند بود و خطوط غیر مستقیمه نامتناهی باشد پس استقامت در طریق
کمال جز بر یک نهج نتواند بود و انحراف آن را مناهج غیر متناهی باشد و
چون دریافتن وسط حقیقی در غایت صعوبت ست و بعد از یافت ثبات بران
اصعب چه استقامت بر جادهٔ اعتدال در غایت تعسر و اشکال باشد و لهذا
حضرت هادی الثقلین الی الصراط المستقیم علیه افضل التحیة و التسلیم فرموده شَیَّبَتْنِی
سُورَةُ هُودٍ چه در انجا امر باستقامت وارد ست آنجا که مے فرماید
فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ و از نیست که صراط مستقیم را در السنهٔ نبوت وصف چنین
کرده اند که از موی باریکتر و از شمشیر تیزتر ست و همانا که صراط مستقیم که سورهٔ
کریمهٔ فاتحه مشتمل بر طلب هدایت بآنست همین معنی تواند بود و چون نزد عظمای
حکما و اساطین اولیا مقررست که امور اخروی که مخبر صادق از آن وعد و وعید
فرموده تماما صور اخلاق و اعمال ست که در موطن معاد بحکم مرتبه بآن صور
بر انسان ظاهر خواهد شد چنانچه فرموده اَلنَّاسُ نِیَامٌ فَاِذَا مَاتُوا اِنْتَبَهُوا
بیداران را از ان معنی آگاهی مے دهد و این معنی در مواضع متعدده از
کتاب و سنت بتصریح و تلویح مودی شده است و مادهٔ آن صور خواه از رذا
باشد و خواه از مکارم اعمال و اخلاق ست که درین نشاء اندوخته باشد چنانچه

فحوای کریمہ وَاِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيْطَةٌ بِالْكَافِرِيْنَ وحدیث نبوی کہ فرمودہ
اَلَّذِیْ يَشْرَبُ فِیْ اٰنِيَةِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ اِنَّمَا يُجَرْجِرُ فِیْ بَطْنِهٖ نَارَ جَهَنَّمَ
وَاِنَّ اَرْضَ الْجَنَّةِ قِيْعَانٌ وَغِرَاسُهَا سُبْحَانَ اللّٰهِ وَبِحَمْدِهٖ باقتضای ظاہر
ازان می نماید اگر طالب صادق غبار خیالات واوہام از پیش دیدہ
بصیرت باز نشاند ورقبہ فطانت را از ربقہ تقلید اہل رسوم برہاند
بلکہ حدیث مشہور اَلدُّنْيَا مَزْرَعَةُ الْاٰخِرَةِ نیز ہمین معنی میکند اگر بگوش

ہوش استماع نمودہ بیت	دہقان سالخوردہ چہ خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشتہ ندروی	پس بنا برین مقدمات صراط مستقیم

اخروی کہ بحسب نص انبیا در موطن حشر بر جہنم کشند مثال توسط در
اعمال واخلاق باشد وجہنم مثال اطراف کہ ہر دو افگنند وہر کس کہ امروز
برین صراط مستقیم ثابت قدم بودہ از سلوک منہج اعتدال تجاوز ننماید
در آخرت بران صراط مستقیم تواند گذشت وبہ بہشت باقی کہ موطن پاکانست
تواند رسید وہر کہ درین نشا ازین صراط مستقیم انحراف جوید در آخرت
بران صراط نتواند گذشت ودر دوزخ کہ جای ناصیانست بماند واز فیثاغورس
منقولست کہ ہر ملکہ کہ انسان کسب میکند سبب حدوث ملکی یا شیطانیست
کہ بعد از قطع تعلق مصاحب وملازم او باشد اِنْ خَيْرًا فَخَيْرٌ وَاِنْ شَرًّا فَشَرٌّ
پس باید کہ انسان احتیاط نماید تا چہ مصاحب برای خود پیدا میکند

وبدان که وسط را بدو معنی اطلاق می کنند یکی وسط حقیقی که نسبت او بطرفین
علی السویا باشد چنانکه وسطست میان دو و شش و این هیچ معتدل
حقیقی ست که اطبا دلائل بر نفی آن اقامت می کنند و دیگر وسط باضافت
بمنزلهٔ اعتدالات نوعی و شخصی که اطبا اثبات می کنند و وسطی که درین علم
معتبرست از قبیل دوم تواند بود و لهذا شرائط فضیلت نظر
باشخاص مختلف شود بلکه نظر بهر وقتی و حالی و بازای هر فضیلتی
از فضائل هر شخصی رذائل غیر متناهی باشد و درین مقام در مرآت اندیشه
غبار شکی حادث شود چه هرگاه که وسط درین فن از قبیل اعتدال شخصی
و نوعی باشد هر آئینه آن را عرضی بود مانند عرض المزاج و حینئذ مبالغه در
وحدت آن بوقت وحدت مرتفع شود و همانا طریق رفع این غبار آنکه چنانکه
در مراتب عرض المزاج مرتبه هست که افضل مراتب واقرب آن باعتدال
حقیقی ست در مراتب ملکات نیز مرتبه است که افضل آن مراتب ست
و مطلوب بالذات آن مرتبه است و دیگر مراتب بحسب بعد از آن مرتبه خالی
از شوب افراط و تفریط نیستند و چنانکه شخص و نوع در آن مراتب بحالت
فضل نیستند لیکن بواسطه قرب محدود که بآن مرتبه دارند چون نوع
و شخص محفوظ ست تواند بود در فضائل نیز فضیلت حقیقی آن مرتبه است
و باقی مراتب بحسب قرب بآن مرتبه عداد فضیلت معدود می شود چنانکه

و در اعتدال بدنی دیگر مراتب اگرچه در حاق اعتدال بدنی نشینند و خالی از شوائب
انحراف نه بنا بر آنکه از ایشان فعلی بین در افعال ظاهر نشود و در سلک مراتب
اعتدال منخرط شوند و بنابرین تقدیر تفاوت در مدارج کمال بحسب تفاوت
در قرب بحاق وسط اعتدال باشد و قواعد طب روحانی بر قیاس و هنجار
قواعد طب جسمانی و شکی نیست که اعتدال باین معنی نیز اگرچه معنی دارد اما
خالی از صعوبت نیست و اگرچه در مقام مبالغه وصف آن بدقت شعر
و حدت سیف نمایند و درازکارند و اللّه یهدی من یشاء الی صراط مستقیم
و چون انحراف از وسط یا بطرف افراط باشد یا بطرف تفریط پس بازای
هر فضیلتی دو رذیلت باشد که آن فضیلت وسط میان هر دو باشد و چون
مبین شده که اجناس فضیلت چهار است اجناس رذیلت هشت باشد و از آن
طرف باشد نسبت با حکمت و آن سفه و بله باشد سفه طرف افراطست
و آن استعمال قوت فکرست در آنچه واجب نیست یا زیاده از قدر واجب
و آنرا گربزی می‌خوانند و بله طرف تفریط و آن تعطیل قوت فکرست باراده و ترک
استعمال آن در واجب یا تقصیر در استعمال آن کمتر از حد واجب و دو از آن
طرف شجاعت اند و آن تهور است و جبن اول طرف افراطست و آن
اقدامست بر مهالک که عقل آنرا جمیل نداند و ثانی طرف تفریط و آن حذرست
از چیزی که حذر از آن مستحسن نیست و دو از آن طرف عفت اند و آن شره است

و نمود اول افراط ست و آن میل نفس بشهوات ست زیاده از مقدار مستحسن و ثانی
تفریط و آن سکون نفس ست از حرکت در طلب لذات ضروری که شرع
و عقل آنرا مستحسن یا جائز شمرده باشد از روی اختیار نه از روی خلقت و دو
از آن طرف عدالت و آن ظلم ست و انظلام اول طرف افراط ست و آن
تصرف در حقوق مردم و اموال ایشان ست و ثانی تفریط و آن تمکین ظالم
از ظلم و انقیاد او در آنچه مشتهای او باشد بطریق مذلت و بعضی هر دو طرف
عدالت را جور میخوانند چه آن ظلم ست یا بر نفس خود یا بر غیر و همچنانکه عدالت
جامع جمیع کمالات ست ظلم که مقابل او ست جامع جمیع نقائص ست
و ازینجاست که شیخ الاسلام عبد الله انصاری و غیر او از محققان گفته اند
هرچه نه آزار ست گناه چه هر گناه ظلم ست یا بر نفس خود یا بر دیگرے شعر

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن		که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

و بعضی اکابر گفته اند که اهل طریقت در اکثر چیزها اختلاف دارند اما همه متفق
اند بر استحسان راحت رسانیدن و نهی از آزار کردن و در حدیث صحیح ست
که حسنات ظالم منتقل بدیوان اعمال مظلوم میشود چنانچه مضمون آیه کریمه وَمَا
ظَلَمُونَا وَلٰكِنْ كَانُوْا اَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُوْنَ بآن مشعر ست و بهمین قیاس توسط در
انواع که تحت اجناس فضائل ند اعتبار باید نمود۔
لمعه هشتم در ترتیب اکتساب فضائل و در حکمت مقرر شده که مبادی

حرکات کہ موّدی بکمالات شود یا طبیعیست یا صناعت۔ اوّل مانند حرکت
نطفہ در اطوار صور مختلفہ تا بکمال حیوانی رسد دوم مانند حرکت چوب بوسائط
آلات متعفنہ تا بمرتبۂ کمال تختی رسد و طبیعت بر صناعت مقدم ست چہ استناد
طبیعت بمبادی عالیہ است بی مداخلت ارادت انسانی و صدور صناعت
بمداخلت ارادت انسانیست پس طبیعت صناعت را بمنزلۂ استاد و معلم ست
وچون کمال ثوانی در تشبہ باوائلست کمال صناعت در تشبہ بطبیعت
باشد و تشبہ او بطبیعت در تقدیم و تاخیر اسباب و تدبیر آن بر وجہ لائق تواند
بود تا کمالی کہ بر فعل طبیعت بتقدیر الٰہی مترتبست از صناعت بواسطۂ صورت
تدبیر انسانی حاصل شود با مزیتی کہ صناعت را بود و آن حصول آن کمالاتست
برحسب ارادت و مشیت مثلاً چون انسان بیضہ مرغ را در حرارتے
مناسب حرارت سینۂ مرغ تربیت نماید جوزہ بسیار بیک دفعہ حاصل
شود کہ مثل آن بیک دفعہ از طریق حضانت مرغ حاصل شدن متعسر باشد و
بعد از تمہید این مقدمہ گوئیم چون تہذیب اخلاق کہ نظر این فن مقصور بر آنست
امری صناعیست ہر آئینہ در ان باب اقتدا بطبیعت باید کرد برین وجہ کہ آنچہ
در ترتیب وجود مقدم باشد در تہذیب مقدم دارند و چون تامل در مراتب
قوی واقع شود ظاہر گردد کہ اول قوتی کہ در طفل حاصل شود قوت طلب
غذا باشد چہ در ہمان ساعت کہ متولد شود میل بشیر کند و این بمحض الہام ربانی تواند بود

که بمقتضای اعطی کل شیء خلقه ثم هدی ذرات کائنات را شامل است و
چون قوت او زیادت شود در طلب برفع صورت دگر و بنقل اثر آن توسل
جوید و در مبادی حال بنابر غلبهٔ حکم اجمال تمیز میان امور مشاکله نتواند و غیر
او نتواند کرد و چون حواس ظاهره و باطنه او قوت گیرد خیالش بحفظ مثل محسوسه
قادر شود و صور مطالب که از راه حواس با دریابد با شد التماس نماید چون جلب
یا دور و غیر آن و بعد از استکمال این قوت نوعی از کمال قوت غضبی در وظاهر
شود تا دفع مضار نماید و با آنچه مزاحم و مانع او باشد از نیل مطالب در عائب
مقاومت کند و اگر در دفع مستقل نتواند شد با ستغاثه و استعانت استظهار
جوید و بعد از استکمال این قوت نوعی از خواص نفس ناطقه که قوت تمیز است
در وظاهر شود و اول آثار ظهور این قوت حیا است و آن نتیجهٔ تفرقه میان
نیک و بد و تمیل و تسیح است و این قوت تمیز بتدریج و مدارج کمال ترقی
یا بد و چون قوت شهوانی و غضبی شخص را بکمالی که لائق است یا و برسانند
صرف عنایت بحفظ نوع نماید مثلاً قوت اول چون شخص را استعداد تربیت
بکمالی شخص را لائق باشد تزو یک گردانند آغاز تحصیل شخصی دیگر نماید تا بوسیلهٔ
آن نوع باقی بماند پس مادهٔ منی در و پیدا شود و شهوت نکاح و میل بتولید
طبیعت حادث گردد و قوت ثانیه چون در حفظ شخص متمکن و مستقل شود
بر وقت از حریم حرمت و نوامیس سیاست و حمیت که متعلق با آن

راجح بانواع می شود اقدام نماید و اما قوت سوم چون در ادراک جزئیات متمرن شود
آغاز تعقل کلیات و تصور انواع و اجناس نماید پس هر یک ازین قوی بعد
از استکمال جزوی صرف عنایت بجانب کلیات می نماید و آن هنگام که تصور
کلیات کند اسم عقل برو افتد و شروع در ظهور کمالات خاصۂ انسانی باشد
بلکہ ابتدای انسانیت بالفعل آن وقت باشد و بحقیقت اطلاق انسان
برو در احوال سابقہ تشبیہ باطلاق اسم خرما بر طلع و انگور بر غورہ تواند بود و درین مرتبہ
کمالی کہ منوط بتدبیر طبیعت بود منتهی شود و ابتدای تدبیر صناعی باشد تا
باکمال حقیقی کہ غایت مراتب انسانی ست و در مصطلح تعبیر ازان بخلافت الٰہی
رفت برسد پس مستکمل راہبین ہنجار مناسی باید شد کہ اولاً تہذیب قوت شہوی
نماید و ملکۂ عفت حاصل کند بعد ازان تہذیب قوت غضب تا شجاعت حاصل
شود بعد ازان تکمیل قوت تمیز تا بحکمت متحلی شود پس اگر اتفاقاً در بدو نشو
تربیت بر قانون حکمت یافتہ باشد نعمتی عظیم و بختی جسیم باشد و شکر تحفظ آن
ملکات بر ذمت ہمت او لازم و اگر بخلاف آن مترتب شدہ باشد نومید
نباید شد و ہمت باستدراک و تلافی مصروف باید داشت و باید دانست کہ بغیر از مویدان
من عند اللہ کہ حق تعالی بحکم وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَىٰ ایشانرا بکمال فطری و فضائل
وہبی از تعلمات کسبی و تعلمات بشری مستغنی گردانیدہ ہیچکس بر فضیلت مفطور نباشد
و در تحصیل آن از کسب مستغنی نہ اگر چہ بسبب اختلاف استعداد اختلاف در سہولت

و صعوبت اکتساب باشد پس همچنانکه طالب صنعت کتابت یا نجارت را نشاید

ممارست عمل نماید کرد تا کاتب یا نجار شود طالب فضیلت را نیز بر افعالی که

موجب حدوث آن ملکه باشد اقدام باید نمود تا آن ملکه او را حاصل شود و این

صناعت شبیه تام بطب دارد و از این روی که مطمح نظر طبیب حفظ اعتدال مزاج است

مادام که حاصل باشد و اعادهٔ آن بعد از زوال و نظر صاحب این صناعت حفظ

اعتدال خلقیت و استحصال آن بلکه این علم خود طب روحانیست چنانکه گفته

و از اینجاست که جالینوس حکیم علیه السلام نوشته من طب الابدان الی

طب النفوس پس همچنانکه طب را دو جزو است یکی حفظ الصحة و دیگری دفع

مرض این فن نیز دو قسم باشد یکی آنکه راجع شود بحفظ فضیلت و دیگر آنکه نافع

بود در ازالت رذیلت و کسب فضیلت پس طالب را اول نظر باید کرد در حال

قوای سه‌گانه بر ترتیبی که سبق ذکر یافت اگر احوال همه بر قانون اعتدال باشد در حفظ

آن باید کوشید و اگر منحرف باشد برد آن با اعتدال اشتغال باید نمود و تهذیب

بر طبق ترتیب طبیعی نگاه باید داشت و بعد از تهذیب این قوی بر حفظ قوه اقدار

عدالت توفیر عنایت باید نمود و ملاک احوال و اعمال خود [illegible]

تا بغایت کمال حقیقی واصل شود۔

دیباچه دوم از نثر ملا نور الدین ظهوری

خرمی چمن سخن بطراوت حمد بهار پیرائیست که گلزار [illegible]

یوسف طلعتان بغرور و نخوت رسانیده و تاجداری لفظ و معنی به حشمت شاهی
تارک آرائیست که سمی خلیل خود یعنی ابراهیم عادل شاه را در هفت اقلیم
به صفت ممتاز گردانیده ۔

اوّل معرفت

که با وجود حجب کثرت در مشاهده شاهد وحدت معنی کلام معجز نظام لو کشف
الغطا ما ازددت یقینا ۔ وصف حال او ساخته گلستان هستی و بستان
عقیدتش از خس و خاشاک شک و شبهه پرداخته مجموعهٔ عرفان موحدان
فردی از دفتر شناسائیش صحیفهٔ قلم ما سوا لپیچیده طبع موسا بیشتر
بوضع بیانش نقشهای بی نشان همه دلنشین و خاطر نشان ۔ آفتاب
جهانگرد تا کیه نظر بر وی بیشان نیندازد ۔ و مصور قضا تصدیق با حوال احوال
نپرداختن ۔ زنار را به سبحه پیوندیست که گسیختن بر کشاکش کیشان بخند و
کفر را با ایمان نه سریست که صد اعشی صندل چاره از پیشانی برهمان
شبرد ز صدمهٔ توحیدش دوئی در یکی گم گشته و لعلاقه تجریدش خودی در توی
آویخته گوشی حق شنو ۔ چشمی حق بین ۔ دلی حق جو ۔ خاطری عرفان زا ۔ سینهٔ
معرفت خیز ۔ تارک آسمان سا ۔ جبهه سجده ریز ۔ مثنوی ۔

پای رفعت بر آسمان دارد	سر خدمت به آستان دارد
در سیادت گفتن و دیدن	طرز او طرز حق پرستیدن

خلوت دیگران و صحبت او	وحدت این و آن و کثرت او
در دلش این و آن نمی گنجد	هیچ جز حق دران نمی گنجد
بت شکن گشت چون خلیل نخست	بادشس ارزانی اعتقاد درست
کفر در فکر نکتهٔ عرفان	شرک در شکر نعمت ایمان
طینتش باج خواه طینت ها	نیتش پادشاه نیت ها
در عبادت نهی تنومندی	بندگی در خور خداوندی
سر وحدت بمغز پیدا ز پوست	همه او کرد خویش را همه اوست

دوم شان و شوکت و جاه و حشمت

باید که بلند تلاشان سایه وار سر بپا نهند - تا در آستان زمین آسائش سجده بجا آرند - گرد سجود درگهش که بر پیشانی نشاید که از فرق فرقدان سائیش فر کلاه کیانی نرسید - هر که آبادیش نخواست خود را خراب ساخت و آنکه نرد وفایش نباخت دین و دنیا در باخت - تا ابر نیسان بهوایش نبارد گوهر آب شاهواری بر ندارد و کهین بندهٔ مهین قدرش بپایبوسی سر بعرش نظیرش در پایه میری و سلطانی و کمترین چاکر فلک چاکرش در خوان گستری نوازش عالمی مخاطب به شاهنواز خانی در بزمگاه عشرتش خورشید را منصب جرعه خواری - بر درگاه همتش حاتم را منصب خادم داری - قضا بگمان تدبیرش قدر انداز - و الهام بسر گوشی ضمیرش

شعر از مثنوی

شوکتش گر در آمدی بمکان — شق شدی چنبر زمین و زمان

هشت جنت گلی ز بستانش — هفت دریا نمی ز عمانش

لنگر حلم کرده سنگینش — کوه را کوفتاد تمکینش

پر شد از حرف حشمتش دهنم — چند از شان و شوکتش سخنم

در ستایش ز ارجمند بها — مے کند کوته بلند بها

فخر گردون بجاست اقبالیست — خاک راه است نسبتش عالیست

نه همین شاه کشورش خوانند — در همه چیز سرورش دانند

نه بجاهش عدیل و نه بهتر — صد فلاطون هزار اسکندر

چرخ گردون کدام صبح دماند — که برویش توان نگاه نتواند

سوم عدالت

که بصیت نصفت بعالم علمش ساخته و گوش ستمدیدگان را بصدای کوس عدالتش نواخته - به پیمانهٔ انصافش در دهر صاف - و دعوی عادلیت از هر که غیر اوست گزاف - اگر چه پیش ازین نوشیروان ممتاز باین لقب والا رتبت بود آن سراب و این محیط - و آن مجاز و این حقیقت نسیمی که از مهب عدل او نوزیده در باغ و بستان گلی برویش نخندیده - و صبحی که از مشرق انصاف او ندمیده پرتو صادقش بآفاق نرسیده اگر مهتاب تیغ

کمانی بکسلد ماه تپانچه خورکلفت است و اگر حرف ستم نفس زده کسی گردد زبان تا ملقه در معرض تلمذ تندسیلی سست گیاهی را از جا نکند که خله اندیشه شغبشان ابر را از هزار جا مغز نشکافد- بباد ارکل قششن گوش آزادگان در حلقه پیچ و به سحاب منهٔ لیشش گشت بجا صلان در اجاره رنج در کشور عمل کرد ای ندمیان همه تحسین و آفرین- و جلد و فروشان بازار عریانی معامله دی جمله فرد در دین- مثنوی-

غلغل کوس عدل از بامش
وین قوی پنجه زد ببازوی عدل
بادرا پے کنند در گلزار
ور ز خارے خلیدنی زده سر
ور به نخلی دو چار گشته خزان
شیر در مهر بره لیسیدن
سنقل راسیر گاه دیوانش
روش عدل طرز داد این است
باز ناموس خلق بر گردن

می نشنیدت مدام در جامش
عدل زا انصاف و ترازوی عدل
گر خورد صدمه برگ گل از خار
کرده را گر تیز نامیه سر
کرده رحم چون حرارت از آبان
گرگ در خون خویش غلتیدن
عدل را عهد گاه ایوانش
همه شاگرد و او استاد این است
وه چه زیباست کار حق کردن

چهارم شجاعت

بحدیث نیروی بازوانش حکایت سرپنجه شیر زیان در کام و زبان مردم

شکسته و برمانده صفت زرستش گوش از استماع داستان هفت‌خوان رستم سپهر
نشسته بازوی توانا و هم تیغش بر تارک گردون شگافت انداز و شکست صدمات
پیکانش در پشت قاف تا قاف ساز نهیبش اگر در خواب بر عدو شبیخون برکند
که در بیداری سر از آن در طلب زورش برو سپر اندازند شیر نیستانش از کمند
بلا و سلسله مویان تاب برده و شمشیر تشنه بخون اعدایش با تیغ غمزه
خوبان در یک کارخانه آب خورده زخمهای کاری بر تارک عاشق تارک
بوده لیست سپرده و در تقسیم غنائم شهرت و جرات غنیمت شمرده مثنوی

آورده در وغا ز کاسه سر / لبریز گشته چشمه شمشیر او
ظفر از تیغ اوست قهر طراز / نیست بدوین زبان کفر دراز
زخم ریزد چو خنجرش بهم / اجل از دست افکند علم
چون زره کرد آشنا سوفار / شیشه بشکسته است در دل کهسار
از کمانش گشته تیر خطا / قبضه از دست او گرفته قضا
تا ظفر نامه‌ای کند رقم / چه قلمها شکسته کرده قلم
از دو پاسه خصم گشته بتان / بخشش تیغ کین شد آینه بین
سینه چاک دید هم در رزم مدام / ساغرش از خون خنجرش مدام
پیش از رزم بلغ و لبتانش / مهر شیر خدای خفتانش

پنجم سخاوت

سرکشادگی نفش تنگی درجهان نگذاشته الا در دل بدان و دهان خوبان
پرده هاے که از روی عیبها بر کشیده بر چشم بدبینان لبسته و قفلها که از درگنجها
برداشته بر دهان سخن چینان گذاشته هیچکس از والاهمتان تشریف عطای
چنان ندوخته که دستے بآن دراز نشود و هیچکدام از مائده گستران دیگ
سخای چنان نه نجخته که حرف گیری خامی زبان ز د طعنه نگرد و طمع از دامنش کوتاه دستان
یاس بهنگام سوال فلک از ماه و خور نواله خور خوان نوال کوتاه دستان
بلند سودا بجه لب خواب ببنند صبح از تعبیر باغ سخائش گل مراد چینند
به نسیم همتش گلهای شگفته از شاخ میر وید تا غنچه بر خورده خود دشت
نفشارده در بیتر باران فاقه زده به سپر می برند تا از گرانی عطا شاهین میزان
صورت لا بر نبارد آرزو ها سر در کشیده حصول بر اهتماهم سلم خریده وصول
جوهری سحاب عرق عرق گوهر ریزش - و کهیری آفتاب گرم تلاش
زر بخشش - اگر دریاست بخاک نشانده اوست و اگر کانست آب
رسانده او ابیات

چون قضا دفتر وجود نوشت	برکف او برات جود نوشت
کف او قلزم است جود سخا	کشت امید عالمی سیراب
لا فدا هشیش از پری دریا	بوج گرد دورش حباب آسا
وعده او شد و وفا پیشش	انتظار رنگشت تکیه گهش

ماه در زیر سکه شاهی | در دم غرق کیسه ماهی

همسری آفتاب کسیری | پیش او و شش بتو تقصیری

سائلان بر سوال الحمد | دو جهان را بیک طلب بدهد

کمترین بذل مالک شهر و وقت | نقد صدق گنج معرفت یکبار دهد

کار بی افتادگیر بینوایان را | دیده آن دست گوهرفشان

ششم صورت زیبا و طلعت جهان آرا

حسنی که از ابراهیم علیه السلام بیوسف میراث رسیده بود تا غایت در شق غیب و ودیعت مانده اکنون روزگار را اتفاق افتاد که بار تسلیم ابراهیم و خوبی اهل نظر پیدا با یکدیگر چشم تماشائیان گذارده و در باب محبت بیک دل به تو اینش جا رند جنید بر نشانی مشغول وادی کلیم عاشقی شغل کلاه ابراهیم با قبای قناعتش خواهیم نهاد و حکایت خوانش نعمای ما پال در تشکیک محبتش لهای رنگین بیشم و در بهارستان طلعتش که با تو چه هر دو در هم بر پیشانی چهره خوار جام جمشیدیش ماه طلعتان و در بیدار ام خورشیدیش همسری ـ

دیده خورشید از ازل رویش | جلوه‌ستان شام ابرویش

دست برده ز طلعتش ماهی | پای در گل ز قامتش طوبی

عارضش نو بهار باغ ارم | داغ پروانگی چراغ حرم

کرده آینه را تجلی خیز | از مه و مهر ساغرش لبریز

گوهر عشق را دلش مخزن	دانه حسن را خرش خرمن
این تصرف نه مهر داشت نه ماه	هر نگاهی که رفت وشت نگاه
در دل دلبران تصرف ازو	عشق یعقوب وحسن یوسف ازو
پیش سر ویش بهشت ساخته رو	حبذا خوی صاحب این خو
می مهرش عصاره هوشم باد	ساغرم خوش پرست نوشم باد

هفتم سیرت پسندیده و اطوار برگزیده

صاحب خلق وکمال جامع صفات جلال وجمال بمطالعه تالیف نقشش بیگانگان شارح متن آشنائی وبرجادهٔ پیروی پیش روش خضر تشنه وادی رهنمائی آب سحاب تدبیرش نشاننده غبار لجاج وعناد وهم رویاننده نهال صلاح وسداد ریزه خواری خوان همتش اکسیر نعمت سیرچشمی وچاشنی گیری شهد رافتش مورث لذت دیرخشمی بجلوهٔ ماهچه رای منیرش نور در دیده ها پنجار دلبر پنجه شعاع ضمیرش گلوی آفتاب در فشار تند باران سحاب بیانش را حباب سندان وسوهان قضا بخائیدن زنجیر عهدش کند دندان از تصور نازکیش نشترن در ره ساختن واز تعقل بردباریش کوه در کمر باختن بالایمت خوی خوشش حرم چمن خشش دبار ائحه گلزار خلقش شمیم ختن عفو پیشانی در کشادگی عرصهٔ خاطر گوشه نشینان نگاهی در پاکی پردهٔ چشم خدا بینان - ابیات

نمک عمر شهد مرحمتش	تشنه جوئے ست بحر مکرمتش

چشم بر رفتنش نوازش را | جلوه از قامتش طرازش را
مهر سطری ز صفحهٔ کینش | کوه کاهی ز سنگ تمکینش
گر سخن‌های تلخ زهرآگین | بگذرد بر لبش شود شیرین
چرب و نرمیش چون سخن راند | مغز را از استخوان که میداند
در جهان نیست آن نشاط و ملال | که کشد خجلت از تغیّر حال
بشکند آسمان و ایوانش | نشکند طاق عهد و پیمانش
ساخت کار آنکسی که با او ساخت | برد در عشقش آنکه خود را باخت
آنکه رخسار او ندید چه دید | وانکه نشنید از و سخن چه شنید

هشتم توفیق کسب فضائل و کمالات

باندازهٔ طبع دقاوتش بلند آسمان کوتاه اوج و با غور فکر دقاوش ژرف دریا تنگ موج بحر نغمه‌های داودی موم کنندهٔ دلهای آهنین و بر طرب ترانه باربدی از مغز نه پوست چین دیگر گلشن ترانه‌سازی جرم زهره تگل تسلیم شاگردی در تارک آرای و در صفحهٔ رقم طرازی صفحهٔ عطارد را به نقطهٔ امتحان قلم مرتبه افزای بلبل اگر شفقات نقش او نفس برآمیزد کهن ترانهٔ خود را حرف برگ گل از منقار بیرون ریزد بشهد فصاحت چاشنی باعث در کام و زبان انباشته کلید طلاقت قفل لکنت از دهان برداشته بروشنی بیانش تمام طبعان وسیع طرازی و برسای ادایش کوتاه درکان در زبان درازی دسترس معانی مره کجاست

فطرتش بر طاق بلند نهاده و قدرتش خریدار الفاظ سنجیده کرامت فصاحتش
پیمانگی قیمت داده عبارت را پاکی لولوی عدن و الفاظ را لونی فیروزهٔ
یمن - ابیات -

از خوی سعی جبهه ساخته تر — تا بجا ماند آبروی هنر
زر خالص سخن بدولت او — فکر مس کیمیا طبیعت او
عقل را آورد برون ز خمار — جام لفظش بمعنی سرشار
حاجت فکر با ز دست رسا — صبح شان کرد ز اختلاط خطا
پر بها گوهریست پر سخنش — گوشش بنهاده چشم پرورشش
چرخ پست از علو گفتارش — شعری از نقطه‌های اشعارش
یاد و لیش او از سپیده نها — تا شنو گفتش شنیده تنها
که چه او زده بنام استادی — کوس شاهی بنام استادی

زهی شهریار عادل کامگار کامل موم دل آهنین پیمان منت سبک گران
کوه وقار کاه آزار دل رام کن خاطر شکار شیرین گو تلخ شنو عفو کار رحیم
در وطن در دل غریبان ساخته و شیخ زیب تخت و دیهیم از دل دشمنان
صبر از پی دوان از همه برکنار و با همه در میان یوسف رخ حسن پناه ابراهیم
نام کعبه درگاه که از روز ازل در دیوان بخشش الهی در هیچ چیز با او تقصیری
نرفته و هر چه دلپذیر و خاطر خواه او بود قلم تقدیر بر آن رفته سال و ماه عمرش

پیوندش در سیر خیابان عشره سوم و غلغله فضائل و کمالاتش در مغز ساکنان
سپهر هفتم کافر نعمت آنانکه بر خوان هنر استادیش ایمان نیارند و تخم شکر
شاگردیش در زمین کام و زبان نکارند زبان شکر خود کوتاه است ببذل زر و سیم
همپایهای بهر دو رنگ رنگین و به بخشیدن معنی و مضامین دیوانهای شاعران
رنگین باظهار یک دو معنی از جمله معانی انعامی که در جریده اشعار این ثناخوان
ثبت است اشعاری می رود در روزی در تعریف لوز فربه و مذمت اسپ
لاغر شعری چند گوش گذار استادگان مجلس بهشت نشان می شد شاید که در
خاطر هم گذشته باشد که طبیعت عالی بکاهلی از خود راضی نشده والا خیال را
فربهی و فکر را صید افگنی هست این معنی را غیرت فرائش دریافته قریب
بست وی معنی و تشبیه بر سائرین ادا بیان رفت یکی آنکه اگر این لوز را
بزنجیر رنگ ولی صد جا به کلیخ و داغها چند بنیم است که بجلدی از جلد بیرون
جهد دیگر اینکه ضعف و ناتوانی این اسپ لنگاهی است که هنگام تصویرش
هرگاه بر قلم لغزیدنی دست دهد او از پا در افتاده گرده وار بر زمین لقش
بندد و قسم پستی که درین سخنان تکلفی نیست و این طور سخنان تکلفی در خور پرداشت
و دریافت حوصله است وگرنه سیاقش ازان گران تر است که بار سبکی
بر گردن توانایان سخن نهد ارباب استعداد و اصحاب کتابخانه که مکان فیض الهی
است و مکتب خانه استادان معنی اعنی شاگردان اعلی حضرت ظل اللهی روزی

بتخصیص آنجا که همه جا رعایت و مناسبت مرعیست دیوان عدل و داد در ایوان و
مجلس بخشش و نشاط و دبستان میدارند و دیوانداری جود و سخا در خزانهٔ [illegible]
فضل و هنر در کتابخانه مقرر است فی الحقیقت غایب شد گاهیکه مغز خود را
در پوست کشیده کتاب نام نهاده تنگ در هم نشسته اند یعنی از حاضران و
مستفیدان ان تعلیقاتی که در شعر و شاعری شنیده شد از پاس تقاضای
مقام و متانت بنای کلام و انشراح و افتتاح و التیام و اختتام و تفصیل
و توضیح و اجمال و ابهام و سنجیدگی عبارت و شوخی اشارت و چشمک معنی
و جودت لفظ و چسپانی ربط و تنگ دروزی حروف و کرسی نشینی ترکیب
و نشست ردیف و لست قافیه و تلاش کیفیت و صافی سینه و پاکی زبان
و عرق ریزی مستی و سحرخیزی خواب و زاری حصول و دریوزه گری قبول
و امثال اینها در خطبهٔ کتاب نوریس که کهن سرای جهان از و چه آوازه است
مرقوم گردید بالله الحمد که همین تعلیقاتش در پیرانه سری بترقی جوانی میانجامد و با شهسواران
این فن عنان بر عنان میانجامد و چه ترقی ازین زیاده خواهد بود که آفتاب
تربیتش پرتو عاطفت انداخته خفایی را ظهوری ساخته و در نخل پیرای گلزار ابد
انباز ملک الکلامی است که بیعدیل و انباز است و فرقش زانو بزانوی
اهل و سحر مشق و دوش بدوش اعجاز آرای زود سخن آوری قطره ببازوی موج دریا
در روشنایی ذره به پرتو خورشید جهان آرا باد ستود فضل ملک گیری و رعایت

احوال رعایا و لشکری بار حکمت گروکی یعنی استادی عالم بگردن گرفتن در حمت
تربیت شاگردان کشیدن غرض التفات و مرحمت است هم تخلیق و روزگار و هم
ارباب استعداد که قابلیت آنها ضائع نماند و اینها بحظ وافی بهره مند
گردند تا شفقت و عطوفت را این پایه ثبات شد به تخت پادشاهی
برآمدن وست نهد و تا در ترحم و مهربانی دریا نشود گوهر دارائی
و فرمانروائی بکف نیفتد تفوق پادشاهان بمهربانی و شفقت است نه بعرض
و طول مملکت ـ ع ـ شهنشه تر بهر آنکو مهربان تر ـ مرحمتش بهیچ هر که خسته به
دیگر گریه بر زخش بساط اشک بچید طفلیکه سرانگشت مهربانیش بکلیدش گزیده
پستان مادر نگردید بتقریب حرف مهربانی از نقل مهربانی که سند افتخار و سجل اعتبار
این خاکسار بیمقدار است قلم تحریر زبانی دارد دراز انجاکه تحریر را باعذر گفتگوی
است وقتی دلگیر گاه فرصت معروض شد که محرومی سعادت بساطبوسی چون
تحمل بصبر آن از حد گذشت و بار تنهائی بهجو دیش بسکر و حال خویش گرفت
بعبارتی نگارین نمکین ترا از شور محبت فرمودند اگر تنها بودی چنین بودی چون
نمک مهرداری میتوان ساخت کسی چه سازد ـ بیت ـ

یکیست جان و دو صد هزار نگیست	زبان نه دل چه سازم بگفتگوی نیاز

اگر بشرح عشرت غربت بپردازم ملامتی از وطن بدی آرم و تاب این
رشک هم ندارم و اگر ازین حرف زبان می بندم بغفلت یعنی آشنایان

دور ماندگان می ترسم و این قدر بیرحم نیستم مثنوی

مسکن عیش عشرت است وکن	لب بغربت فتد ز حرف وطن
نیست از صبح روز وصل عجیب	خنده بر انشراح شام غریب
نغمه های غریب بخت نساز	هست آری نشه غریب نواز
در سخن بر کشیده مغز ز پوست	لفظ او معنی غریب او دوست
رفتن از کوی او نصیب مباد	هیچکس در وطن غریب مباد
سعی صورت وفا و وفاق	زهرها را بخششش تریاق
صیت خود را که سر بکشور داد	بهر تسخیر هر هنرور داد
قسم جان بزندگانی او	کرد چرا دو کس بمهربانی او
نامه در خواندن هنر پیان	نقل در آتش انجیل گویان

اگر عذر دوری از نفسی گفته شود کوتاهی باشد این مدح و ثنای دیگران نیست که عذر تطویل کلام باید گفت و خجلت اطناب باید کشید سامعه در سعادتی افتاده که در شکر گذاری ناطقه نیابت پیش شده و انشادای گفتن تشنگی شنیدن هنوز می فهمد اما چون آخر سکوت نحو مهر دبان سخن بخواهد بود دعا هم احرام کعبه اختتام بسته بمصرع که اجابت لبیک زن زمین غزل

کعبه اهل دل ابراهیم باد	قبله ده چرخ و هفت اقلیم باد
از سر نوشت و سر تی بر زمین	پیش قدرش چرخ در تسلیم باد

همتش ترکیب لفظ کم نخواست — کاف سرکش زاختلاط میم باد

نفی تخصیص از سخایش واجبست — نیک و بد را مژده تعمیم باد

تا پذیرد عیش و عشرت انقسام — عیشهای عالمش تقسیم باد

تا بیکتا جلوه را اسپ کیست — حاسدش را دل دو نیم از بیم باد

عقل کل در مرتبه استادیش — خوشه چین خرمن تعلیم باد

داستان شد ختم بستان زدنش — غیرت گلزار ابراهیم باد

کلیات نثر غالب

بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر

توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز دانا خدای روان با تن آمیز دانش ده داد آموز که این هفت شمع را باهم افروز فرا آورد و کارهای آسان و دشوار را روائی و بندهای سست را استواری آشنائی کیش و کنش انیان باز بست اندازه این پیوست و بریدنها و نه بدان اندازه بست که این کالبدها باهم ستیزنده از یکدگر گریزنده بهم آمیزنده روان نداشته باشند و در فرماندهی از فرمانبری نشان و در گرایش و روایش از نخست پاس فرمان نداشته باشند سپهر را از اختر دگرگونی چه دم زنی که هنوز نه همی زنهم شناسی

ستان و وردارا ⁘ مشو ستاره پرستار کافتابی هست ⁘ فرد گرفته فروغش
نهان و پیدا را ⁘ ز اورو زاوش را در پیمودن سود دست و بهرام وکیوان
را در آمودن زیان دستگاه اگر هست گو باش دانا داند وشناسا شناسد
که خجستگی و خستگی را مایه از کجاست ستارگان سرهنگان داوارند و سرهنگان
دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داد سر برون نیارند در منش و روش
با هم انبازی و کار جز کارسازی ندارند اگر یکی بدرستی درستی کارخواست
و دیگرے بزمی گرمی هنگامه روا داشت همه پیراستن و آراستن است نه
سخت گیری و فرو گذاشت بیت چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند ⁘ پیداست
کز از بهر چه آهنگ زند ⁘ در پرده ناخوشی خوشی نهانست ⁘ گازر نه ز خشم
جامه بر سنگ زند ⁘ در آمیغ فروغ هر فروزه بنیستی توئیم بخشنده هستی ست
هر آئینه هرچه از آرام و آزار برتری و پستی است ازان روکه رایگان
بخششی و تردستی ست همه سود و بهبود فر و بار و همه شادی و شادمانے
بار آرد توانگر از مس و سیم و پریشان و گلیم هرچه بدرویش دهد دهش و
داد است و خداشناس خوب و زشت و کم و بیش پندار دهیر ادست
وآیا در بارهٔ این نمودها پی برد که پیوسته در نیستی پستند اینمایه
بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست خفته خرد ان
گذشت و سخنگوی را با خویش بر دنا چار پایه چند فرود آییم تا همان گفتار

همنشین سرایم گشتن آسمان به گشتن آسیا ماند دانی که آسیا را بگردش آوری
هست چه اندانی که آسمان را داوری هست بتار و پود ریسمانیکه از نگاه مهر
کین ستاره بچرخهٔ چرخ رشته اند پردهٔ چند بافته بر روی روزگار فرو هشته
اند دیده وران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار پی برده
اند کارفرمائی و فرمان روائی یزدان از پس هر پرده می نگرند ب چون
جنبش سپهر بفرمان داور است پس بیداد [illegible] آنچه با آسمان دهند زهی بود
سنجش نابود رهای دادگستر بیدادزدای هم بداد توانا را نیروگاه و هم
بهر ناتوان را زور افزای گویم که بضحاک و خون خفتن آشفته سران پیل
سوار به آسیب سنگریزه پرستوک و جان سپردن نمرود بزخم نیش پشه
از چه روست همانا که این نشانهای روشن همه باز نمود نیروگاهی و زور
افزائی اوست ورنه بمن بنمای که این دوگونه خستگی که هر یک به هنگام
جداگانه بود ناوک نگاه کدام اختر ستمگستر را نشانه بود ب

ضحاک از جم اورنگ و افسر برد	سکندر جگرگاه دارا درید
بهر دیو زان دست انگشتری	که سفتی رگ جان دیو و پری
نه پاداش دانی نه کیفر همی	سزائی همان چرخ و اختر همی

آری خداوند چنانکه نیست را هستی داده است هستی پذیرفته را نیست ساز
نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم به نوید بشو پدید آورد اگر در دم دیگر بنوای

مباش هم نزند زهرهٔ آن کراست که از چون و چرا دم زند درین روزگار که
هر زمزمه را هنجار و هر شیوه را رفتار و هر گیاه را سایهٔ بود از بهر انجمن پیوندی
بگزارد بگویم که خود روزگار برگشت اخترشناسان سپهر پیمای
بر آنند که در آن روزگار که بزم تازه پیرا چهره شهریار پارس از تختگاه تازیان
هم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و هنرآزمای بودند
اینک همان پایه سپرد هم از خرچنگ همچنان هم پیوستن گاه بهرام و
کیوان است داین شورش و پرخاش و جنگ و خواری و خونخوارے
و رنگ و نیرنگ نمایهٔ آنست دانا بدین گفتار گراید که آن تاختن لشکری
دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از خداوندان لشکر چنانکه
از داستان باستان پارسایان پارس هم ناشتن این دو ستیزه آورند
هویدائی دارد و دران بارکه سخن در کیش بود ایران و ایان به فره و فرهنگ
کیش نو فرجام آبادی و از بند آوری بندگی آزادی یافت درین بار که گفتار
در آئین است هندیان بچشم داشت که دام آئین تازه شادمان باشند
پارسیان رخ از آتش تافتند و لبوی خدا راه یافتند هندیان دامن داد
گران از دست دادند و شکنجه دام همی دران افتادند که بینی که از
دامن تا دام و از داد تا داد چه مایه دوریست داد و آنست که آرامش
جز در آئین انگریز از اینهای دگر چشم داشتن کوریست زهی تازیانه تازیان

از خوبی آن کیش فرخ مرهمی داشت روزگار در نورد این خستگی اگر بهداشت
بار اندوه از دوش دلهای نژند برمی‌داشت اگر در اندیشه رازدانان بهر دانش
و داد ازین پس پیش آمدی هست بمن نشان دهند و بر دل اندوهگین
بیمناک سپاس ستنند جهانبانان با جهانبانان ستیزند و لشکریان خون لشکر
آرایان ریزند و آنگاه شادی ورزند و بر خویشتن نلرزند هان ای
دانندگان فرزانه و شناسندگان زیان و سود این هنگامهٔ آتش خشم
خداوندگرم است ورنه کارزار پارس اینچنین امید سوز و آرزو گداز
نبود سپهر زخمه بر تار هم پریشان میزند که این نواهاے پریشان میزند
نادانم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی بی فر و فروغ
و کارگزاری پنداشتن دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گروه دژم هرچه
در هزاره پیشین گذشت همان کنونه اکنون چشم دارم این رنجوری را درمان
درمان آن همی پسندد که بیچاره زمینیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه
بهرام و کیوان جز نام شنیده اند از ناوید و ناشنیده سخن نیارند و چنان
انگارند که روزگار که رازهاے رفته و آینده در سینه اوست و آسیب
کردن کار نیکوان آیین دیرینه اوست آزردن فرهنگیان فرهنگ به
دستبرد سپاه بیگانه روا نداشت که لشکرهای هرسوی این گروه بر این
گروه گماشت نگرنده نگارش دریابد که منکه درنامه از جنبش خامه گهر فرو

پیرم از کودکی نمک پروردهٔ سرکار انگریزم گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان
این جهان ستانان نان یافته ام هفت هشت سال است اورنگ نشین دهلی سوی
خودم خواند و کردارگزاری جهانجویان تیموریه بدست مزد شش صد روپیه سالانه
از من خواست خواهش پذیرفتم و بدان کار پرداختم پس از چندی که کهن استاد
شاه را مرگ فرا آمد آموزگاری شیوهٔ سخن نیز بمن بازگشت پیری و ناتوانی
و آنگاه خوی پذیره گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش بار دلهای گران
بودن و هر که در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در هفته یک
دو بار به ارک رفتمی و اگر شاه از مشکوی برآمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه
بدریخانه دمی چند نشستی و باز آمدی و هر چه درین درنگ رنگ نگارش
یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و چرخ تیزگرد
دوربین درین اندیشه که نیرنگ نیرنگی دیگر زند و این آسایش بی آرایش
پاک از آلایش بهم بر زند بنام آنکه گر دشمن و گر دوست ؛ نگارندهٔ تیغ بی پروائی
اوست ؛ درین سال که شمارهٔ آن را به آئین برآورد از رستخیز بیجا برآورند
و اگر آشکارا پرسی یکهزار و دویست و هفتاد و سه ۱۲۷۳ اشمرند چاشتگاه دوشنبه
شانزدهم ماه رمضان و یازدهم مئی سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت
در و دیوار باره و باره دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را فرا گرفت سخن درین
از نیمروز آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کینه خواه

میرٹھ به شهر درآمدند همه بی آزرم و شورانگیز و بی خداوندکشی تشنهٔ خون انگریز
دیدبانان دروازه های شهر که برون از هم گوهری و هم پیشگی (نه شگفت که
هم از پیش هم سوگند نیز باشند) هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده
یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران سرگران سبک جلو پیادگان تندخوی
و تیز دو چون درها باز و دربانان را مهمان نواز یافتند دیوانه وار هر سو تافتند
و هر کرا از فرماندهان و هر کجا آرامشگاه آن مهتران یافتند تا از زندگی نگسستند و پاک
نسوختند روی از آن سوی برنتافتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی
توشه گیر کنان با تره و دوغ می خوردند و در شهر دور از یکدگر پراگنده جابجا روزگار
بسر میبردند همه تیر از تیر ناشناسندگان و از غوغای دزد در تیره شب هراسندگان
نه یاراکی در دست و نه خدنگی در شست اگر راست پرسی این مردم به آبادی
کوی دیرزان اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر برزنند با اینهمه از آن
روکه راه آب تیز رو بخاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر یکی
در سرای خویش بماتم نشست یکی از آن ماتم زدگان منم که در خانهٔ خویش بودم چون
غریو و غوغا شنودیم تا از پژوهش دم زدم در آن پایه درنگ که شره برهم زدم آوازهٔ
بخون غلطیدن صاحب ایجنٹ بهادر و قلعه دار در ارک و دویدن
سواران و پیاپی رسیدن پیادگان در رسته و بازار از هر گوشه و کنار بلند
گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندمان ارغوان زار نشد و هیچ

گنج باغی نبود که از بی برگی مانا پژمرده تو بهار نشد های آن جهانداران داد آموز
دانش اندوز نکوخوی نکونام و آه ازان خاتونان پریچهرهٔ نازک اندام یاررخی چون
ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته روئی به لاله
و گل میخندیدند و در خوشخرامی بر کبک و تدرو و آهو پی گرفتند که همه یکبار به گرداب
خون فرو رفتند اگر مرگ اخگر بار ریزانه برگ که مردم از دست وی روی
بناخن کنند و جامه در نیل زنند بر بالین این کشتگان بمویه خسرو شاد
و درین سوگها سیاه پوشند رواست و اگر سپهر خاک گردد و فرو ریزد
و زمین سراسیمه چون گرد از جای خیزد بجاست بیت ای نوبهار چون تن بلبل
بخون بغلط ٭ ای روزگار چون شب بی ماه تار شو ٭ ای آفتاب روی
بسیلی کبود کن ٭ ای ماهتاب داغ دل روزگار شو ٭ باری چون آن روز تیره
بشام رسید گیتی تاریکتر گردید سپه دشمنان خیره کش هم در شهر جابجا خفتن آسائی
انداختند و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسپان و نشیمن شاهی را خوابگاه
خویش ساختند رفته رفته از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوربختان
هر سپاه در هر فرود آمدنگاه خون سپهبدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را آواز
پرده ساز خیزد کور نمکان از ناسازی بی پرده شور انگیخته اند گروهاگروه مردم
را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشت و همه بی آنکه با هم سخن رده دو دور و نزدیک
یکدست بر یک کار کمر بستند و انگاه چسان پر زور کمری و چگونه استوار بستنی که

جز جنبش جوشش خونی که از کمر گذرد و کشاد پنجره پنداری این لشکرها
بی مرد جنگجویان بتیمار را جاروب وار کمر بند بکیست آری رفت
و روب هند بوم پر انسان که آرایش و آسایش اگر جویند باندازه
پژوهش گاهی نیابند همچنین جاروب گیتی آشوب همی خواست اینک
هزار لشکر نگری همه بی لشکر آرا ستوده بسا سپاه بینی یکسره
بی سپهدار بجنگ برخاسته توپ و گلوله و ساچمه باروت همه از خانه
انگریز آورده و با گنجینه داران بروسپیتر آورده آئین تیر و دود و زنش
پیکار همه از انگریز آموخته و رسم کین آموزگاران افروخته دل است
سنگ و آهن نیست چرا نسوزد چشم است رخنه و روزن نیست چون
نگرید آری هم بداغ مرگ فرماندهان باید سوخت و هم بر ویرانی هندوستان
باید گریست شهرهای بی شهریار پر از بنده های بی خداوند چنانکه
باغهای بی باغبان از درختان نابرومند پر از گیرودار
آزاد بازارگان از تمنا خانه ها ویرانه ها و کلبه ها خوان یغما گشته نان نهان
خانه نشین تا خویشتن را آرایند و شوخ چشمی خویش بمردم نمایند
رده رده چون مژه شحنه ها آخته و نیکمردان آسودگی گزین دمیکه
برفتار آیند تا از خانه ببازار آیند هزار جا سر اندازند دزدان
بسکه در روز سیم و زر برده لیرانه ربایند شبها از پرنیان و دیبا بستر خواب

آرایند روشنگران را روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ
افروزند همیدون در شبهاے تار چون تشنگی زور آورد بدرخشیدن
آوند چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا نهاده است و پیمانه کجا اوفتاده
بی نیازی را نازم و ناپروائی را میرم کسانیکه بروز از بهر فروختن خاک
زمین مے کافتند در خاک خرده زر یافتند و کسانیکه بشب در بزم
مے از آتش گل چراغ مے افروختند در کلبهٔ تاریداغ ناکامی سوختند
بر افتادن آئین ایام کار را از روانی وا داشت هر کجا بیکی بود راه
بریدن و نامه بردن فروگذاشت در سررشته یام پیام نگنجد
آمد شد نامه آن و نیست و پس خود این کارگاه را رشتهٔ دیگر
بود که نه بجنبش زخمه همانا بزخمه جنبشی که از خویش انگیختی جهان
جهان پیام از درون برون ریختی اے که در پاس کیش و آئین
از سنگ سخت تری از داد مگذر و بگوے که برهم خوردن این بست
و بر نهاد و بباد رفتن گنج باد آورد خدا داد به مویه نیرزد و ناروائی
نامه و ناآگهی از دوست ماتم را نه سزد و ترسیدن دلیران
از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرهنگان بر شاه و درویش
دریغ را نشاید و دیده از این درد روان آزار زار نگرید و برین
مویه سرزنش و برین ماتم پیغاره و برین دریغ چشمک و برین گریه

خنده رو ابا شد و بیزارے ازین زاری وجگر خواری درین خواری سستی کیش و نادرستی آئین شمرده شود ب۲ چه دل نهم به گمر باشی سخن چو مرا ❊ هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه ❊ ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا ❊ نماند و شادی و پادش و یخ باد افراه ❊ باز این خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت نخستین بار که آن بیهده ستیزان چنانکه گفته آمد آمد گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سرے که از سران پیچیده بودند برآستان شهریار نهادند و ونه و به روزگار از هر سر راهی سپاهی و از هر رهگذری لشکری و از هر سوئی اردوی گرد آورده و بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را نتوانست راند سپاه فرود آمد شاه فرو ماند ب۳ ـ

شاه را در میان گرفت سپاه	وین گرفتن بود گرفتن ماه
ماه تو هیچ گه نمی گیرد	جز مه چارده نمی گیرد
شاه ماه گرفته را ماند	نه که ماه دو هفته را ماند

نه گفتم که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که پوے پوے براه روی نهاده اند زندان را در کشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار نو رهائے یافته آمد و به ستمخانه رخ بخاک سود و کار کیائے سرزمینی خواست بنده گریز پاے از خداوند رو

تافته آستان بوسید و فرمانروائے آباد بوم جست کس نگوید
دمن نیز ندانم که بهر خواهنده را بار و بهر پناهنده را زنهار چرا می
دهند شگرفکاری روزگاران و روزگار شگرفکاران ست اکنون
بیرون و درون شهر دهلی کما بیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده گاه
است فرماندهان فرخ فرهنگ فرنگ را ازین مرز و بوم فراخ جز کوچه
که باختر سوے شهر از شهر تا آن مایه دور ست که نزدیک نتوان گفت
در دست نیست هنر سنداند همدران جاے تنگ دمدمه ها
ساخته سنگین و دژی استوار پرداخته اند چند توپ اژدر دژوپ
تندر خروش گرداگرد فروچیده در بے آرامی اژدروی یاد وهی
آرمیده اند لشکریان شهرنشین نیز ازان میکنزین که ازین شهر
فراچنگ آورده اند توپے چند فراز بارو برده و خود را ورنا ورده
باسران هم آورد شمرده اند دو توپ و تفنگ زیر این گنبد
پیروزه رنگ ابر تگرگ بار را ماند و شب و روز از هر دو سو گلوله
بسان سنگچه از هوا همی ریزد تابستان مئی و جون است و تابش
آفتاب روزافزون دانے که خورشید در گاو و دو پیکر چه آتش می
فروزد که چندارسے خود در میان همی سوزد تا نازپروردگان پروار
بروز از بیتابی آفتاب مے خورند و شب دران سنگهاے تفته

تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن رویینش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی شمشیرزنان از دوی گرد آمده از هر سو بهر روز پس از آن که پرتو خور جهان را فرا گیرد به نبرد شیرمردان میروند و زمین همی نوردند و پیش از آن که چراغ مهر فرو میرد روی سوے گرد انند و برسے گروند درین روزان و شبان که روداد بهر روزه بیرون شهر انیست سرگذشت یکروزه درون شهر نیز شنید نی است

	درر گِ سازِ من نوائی هست		که بهر غوله اخگر اندازد
	زین نوای شررفشان سیتم		کآتش اندر نوا گرانداز د
	سرگذشتی ست بر زبان که زبان		بر من از خویش خنجر اندازد

آنکه به آتش سری و باد کرد ار پندار بیرونی داشت با پرورندهٔ بروے کار آورنده خویش ستانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بے آن که این کارگزار از رازدان نماند دراز دستے وی دماغ و غلغلن گنج نهان نماند همواره به ناهموارے کین توختے و بدین واگویه که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیرو ے خواه انگریزان است میان ے و سرهنگان سپاه آتش افروختے روزی آن تیز آهنگان بآهنگ کشتن فرزانه بر سرای ارم آسا ے وی ریختند و چون خواجه

دران گاه در ارک پیش پادشاه بود آشفته چند ازان گروه در ارک
رفتند و خواجه را در زیان گرفتند خداوند بنده نگهدار از مهر خویشتن
را بر روی گسترد تا دران اشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگرچه بروانش
گزندی نرسید لیکن آن آشوب نارواتازه دوداغش گرد بر نخاست فرونه
نشست خانهٔ که به نگارخانهٔ چین همی مانست به یغما بردند و در آستانهٔ
ایوان آتش زدند هر فرسب و هر تخته که دران آستانه بر چین کاری
بهم پیوسته بود خاکستر شده فرو ریخت و دیوارها دود اندوده گشت گویے
آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید بل فریب مهر گردون مخور که این بهیژ
وهشیار کسی را که در کنار کشد زنهار زنهار زنهار هیچ رهی از روسیهی با خواجه
این چنین کین نورزد تا مادرش دران کنونه که دشتان بوده باشد بارزنه
گرفته باشد این زمین خواجه کش که بیخ آبله خورد و اورا حبشی دریده و دهانی فراخ
داده اند خودرا در پری وشی سپوهی ماه ناهیدی شمرد و هرکجا جفته گردان دکرشمه
سنج گذرد سنجد که در خرام از کبک گوی واز تدرو گروهی برد ناسش ازین
رهگذر که گذارده گمنام است نمی برم و نفرینی درخور آفرین سروده هم ازان راه که
میگذشتم همی گذرم بلند آوارگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده و سوار بهر سری
را و در هر گوشه و کنار کشور آورده تفضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی بگرایش
روی و به نالش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو سود و دران

نیایشنامه که خامه فرسود خود را بدیرین بندگی ستوده خان بهادر خان ناجوی
بیراهه پوی که در دیرپلی از روی لشکر گرد آوری به انداز سر لشکری گردن افراشت
یک صد و یک زرین درم و پیل و اسپ سیمین ستام بدرگاه روان داشت چشم
بد دور فروزنده هور نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور که از
دیرباز در آن سرزمین بمرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین است
و با جهانبانان انگلند در مهرورزی و یک دلی استواری بیانفش بدان آیین است
که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه کشاکش آن را نیارد گسست چار
ناچار بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از گفتگو بست در لکهنو از آن
پس که لشکریان هند آزرم گسستند و گیتی ستانان انگلند بگرمی رفتار سپندوار
از سر آتش جستند و در بایستگاه های دگر به گروه خویش پیوستند و اندی از
سران با چندی از کهتران در بیلی گارد که در لکهنو نام آور جائیست نشستند
و از پردلی در بروی دشمن و دوست بستند کاروان بسیار و ان ترفع الدوله
که بروزگار اورنگ نشینی خانان او دوه دستور گفته می شد به پرسش دیده
از بود و بنود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه کودکی ده ساله را از
فرزندان واجد علیشاه به سروری برداشته بر چار بالش ناز نشاند و او را
دستور خسرو هند و خود را پیشکار و دستیار دستور خوند نام آور بهادر نام آور
نام آور را نازم که تا روی بکارسازی آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته

کسیل کرد فرستاده آمد و دو روز از رنج راه آسوده و ببارگاه رفت و دو توسن آهو تنگ و دو پیل الوندرگ و یک صد و بست و یکدرست و زرین کلاهی بزنگار رنگ گهرهاے ناسوده آموده گوهرانداو جفت بازوبند الماس پیوند از بهر بانوان بانوے مشکوی فرستاد پنداری این فره وفرتاب بجانانه روشن کردن چراغ ہمی مانست و روزگار از بهر ساختن چشم زخم چشم در راه این بارنامه داشت دمیکه شهریار از پیشکش او دو کام یافت کارنامه آئینه وسکندر برہم خورد و ہنگامه جم انجام یافت بخت کہ در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود بچشم ہنباز فروخفت فی الی اختر بخت خسرو در بلندی بجاے رسید کہ رخ از خاکیان درنهفت سبب جاے کہ ستاره شوخ چشمی ورزد ٭ افسر افسار و گرزن ارزن ارزد ٭ خورشیدزاندیشه جا در گردش ٭ بر چرخ نه بینی کہ چسان میل زد ٭ روزیکه این نا خجسته مرد میانجیگری و شاه رهی پروری کرد فردای آن کہ دوشنبه بست چهارم ماه تازیان و چار و ہمین روز از ستمبر بود سایه نشینان دامن کوه بدان فرو شکوه بر کشمیری دروازه رکتند کہ سپاه سیاه چرده را از گریزگزیر نماند ٭

ستمبر بستم بر دو آورد داد	ستمگر ز دهلی برون برد داد
فروزنده شد مهر گیتی فروز	پس از چار ماه و پس از چار روز
بمردی گرفتند فرزانگان	تهی گشت دهلی ز دیوانگان

هرچند از یازدهم سنی تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه درنگ است لیس از انجا که اندازه بست وگشاد کار بدین رنگ است که شهر به روز دوشنبه از دست رفت وهم به روز دوشنبه فراچنگ آمد می توان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر بهان در یک روز بوده است۔

انتخاب از توقیعات کسرے

مرفوع ۔ جمهور عوام انام از درگاه خسروی درخواه اظهار باعث تکرار عفو از مردم گنهگار با وجود ارتکاب معاصی پی در پی می نماید۔

توقیع ۔ گناهگاران در مرتبه بیماران اند و ملوک دادور بمنزله طبیبان چاره گر چنانچه عود مرض مریض را از معاودت علاج بی نیاز نمی گرداند همچنین بازگشت عصیان عاصیان را از عفو مستغنی نمی سازد۔

مرفوع ۔ بحکه موجب فرموده اند که بر پادشاهان عالی شان واجب است که ترحم ایشان بر کافه مردم عموم داشته باشد و در بعضی از احیان حجاب ایشان شدید نباشد انتهی ۔ و تقریر این مرفوع آن است که عنایت عام و رافت خاص ملوک در طریق حسن سلوک با عوام و خواص اقتضای آن دارد که در همه حال دیر بار و دشوار حجاب نبود گاه گاه همگنان را بفوز ما مول و رخصت وصول درگاه اختصاص بخشند تا بحکم وجوب تسویه که مقتضای عدل

واحسان است سهولت بار بر اهل قرب و بعد یکسان شده دشواری خروج و دخول بر همگنان آسان گردد و راه یافتن درویشان و مردم پریشان ببساط قرب ایشان دشوار و دور از کار نباشد۔

توقیع بجهت آنکه منع مردم بار طلب از درگاه ملوک همانا رو براه ساختن امانی و آمال همگنان است بسوی دشمنان انتهی و توضیح این ابهام آن است که از جانب ملوک ابواب آسانی رخصت وصول درگاه و دخول بارگاه خود بگاه بار برروی محتاجان برفع حجاب بستن همانا کشودن درهای حاجات عموم سپاه و رعیت بل نمودن راه عرض نیاز خصوص اولیای دولت است بسوی درگاه اعدای ملک و ملت۔

مرفوع — فلان عامل باقیدار که جز بقایای سرکار چیزی از اشیاء دنیای فانی باقی ندارد محصلان دیوان کار تقاضا چون نفس برو تنگ گرفته اند۔

توقیع - ارباب دیانات و ادیان برخلاف کاوش دور از کار صحاب کفایات سرکار دیوان در تحقیق حقیقت حال او در وجود و عدم مال و منال تفحص شافی و کافی بجا آرند اگر مرفوع سمت وقوع داشته باشد از مطالبه در گذشته بحال خودش گذارند و از خالص اموال خالصه ما سوا اتفق همان مبلغ که از و بوصول نرسیده بصیغهٔ صله بدو واصل سازند۔

مرفوع - خازن خزائن خاصه معروض میدارد که از فرط اعطا و انفاق

خسروی اختلال کلی در اصول جمعیت بیوت اموال راه یافته۔

توقیع ۔ خدا مو فرمال است نہ بخل تو عدل جامع است نہ جزوی همت تو ما مستغنیم از اعانت تو از ما فرمان است و بر شما فرمان بری انتهیٰ کلامہ۔ تقریر این توقیع آنست کہ عطیۂ کبریٰ جناب کبریائی موجب توفیر و تکثیر خزائن ملوکست نہ فور بخل و امساک گنجور و عدل عام و احسان تام شهریاران فراهم آرندۂ دینار و درهم است نہ جزوی خرد و کوتهی همم پرستاران و چون عنایت حضرت غنی مغنی جلّ شانہٗ سائر داد گران را از نصیحت دیگران در امور خیر مستغنی ساختہ هر آئینہ از ماست امر باشاعت موجبات عدل و احسان و بر مردمان بذل اطاعت و بردن فرمان۔

مرقعہ ۔ بهادر و ناظر عمال اعمال فارس عرضہ نوشتہ کہ عامل اهواز در سال بست و نهم جلوس دو بارہ هشت هزار درهم و کسری زیادہ بر مال واجبی همہ سال از محال تحصیل کردہ همگی را بخزانۂ عامرہ فرود آوردہ۔

توقیع ۔ تمامی اموال مذکورہ را از خزانۂ خاص بسائر محال مزبورہ نقل نمودہ بجمعیت و میل بر خداوندان آنها از فقیر و غنی و ضعیف و قوی رد نما کہ چہ توفیر خزائن با موال رعایا بموجب نا واجب بمنزلۂ اندودن بام منازل است بخاک و کندن اساس چار دیوار آنها انتهیٰ این معنی بعینہ در احادیث ماثورہ مذکور است و عارف معارف

حقیقی و مجازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی این دُرّهٔ فاخره را که واسطهٔ العقد صد بور حور مے شاید بدین گونه عقد نموده آنجا که فرموده فرد-

از رعیت شہے کہ مایہ ربود پای دیوار کند و بام اندود

مرفوع- سپهبد خراسان استطلاع سبب عزل فلان از منصب تهرمانی یعنی قیام بمهات کارخانجات خاصه می نماید-

توقیع- موجب این امر واجب خیانتی است که در حق جمعی از اہل استحقاق که بوساطت احتقاق باشراف کلی بر استیفار جزوی از حقوق خود یافته بودند روا داشت و ازین رو خلل نقص در ادای دین ذمت دولت ما بل زلال نقص در بنا دین و ملت خود راه داده و پیداست که قهرمان سارق باعث اصابت عیب و شین بجمال خصائل و کمال فضائل بادشاه باشد-

مرفوع- موجب تفتیش شهر یار از کنه هر چیز و اصل حقیقت هر کار چیست-

توقیع- نتیجه کاوش عمق امور انیست که ما دا ایشان تا باشیم تبصرف و تقلب حق بهر سو کمنقلب گرد و بگر دیم انتهی- و توضیح این توقیع آن است که وصول اثر غور رسی بادشاه دادگر باصول امور موجب تمیز حقیقت کما هو حقه از ماهیت باطل کما هی و ثمرهٔ این تحقیق آن است که نخست خود بر فق

علم خود بہ راستی و درستی عمل نمایند و رعیت را برغبت یا باکراه بر متابعت شعار حق داشته بران ثابت قدم سازد چنانکه همگی در همه گاه بمیل حق مائل باشند و از تقلب بجانب باطل اجتناب نموده از پیروی حق سر بر نتابند۔

مرفوع - از چه راه در بعضی از استفسار اعلان و اظهار نسبت توجه نموده بهیچ وجه اخفاء اسرار آن روا نمی دارند۔

توقیع - تمام راسم دولت خواهی اهالی آن صوب و حوالی زیاده گردد و از والیان آن حدود دراز دستی کمتر رو دهد۔

مرفوع - عامل اعمال تومس در توفیر لوازم جدوجهد و تکثیر مواد عمادت و زراعت آن بلاد و بذل مساعی جمیله بجائی رسانیده که محصول ارتفاعی را از قرار مقدار معمول سائر فصول مضاعف گردانیده۔

توقیع - دم نقد مبلغ پانصد هزار درهم بصیغهٔ صلهٔ این خدمت ستوده بآن کار آزموده واصل سازند و بحکم تضعیف بهر سوم ... همگی قری و مزارع که از چهارسو بدان ناحیه پیوسته داخل اعمال سابقه او نمایند تا مگر لواحق مذکوره را در معموری مجموعهٔ مذکوره ملحق گردانیده بتقویت حسن عمل او رعایای همگی اعمال قوی حال و سائر عمال فارغ البال باشند۔

مرفوع - بجه موجب فرموده اند که لوازم شکر گزاری دست پا بوسی ملوک بسبب دفع انواع آفت و رفع اقسام مکروه از جهات مخافت ایشان

بر ذمت ہمگی رعایا و برایا بوجوب اقرب و انسب است از ایصال مطلوب و اعطاء مرغوب بدیشان۔

توقیع ـ مطمح نظر حقیقت نگر درین قضیه آنست که از نتائج عطا و جود و ثمرات وجود ملوک انچه در ظاهر و باطن بعالمیان میرسد باعتبار قدر و مقدار متناهی و محدود است و آنچه از آثار افضال و احسان آنشکار و نهان پادشاهان در ضمن باز داشت مکاره و مصائب و نگاهداشت آسیب حوادث و نوائب از ایشان بآنان وصول می یابد در حسن ذاتی و نکوئی واقعی حدی و نهایتی در نفس الامر ندارد۔

مرفوع ـ بموجب صدور کدامین خیانت پرتو نظر عنایت از فلان وزیر باز گرفته سزاوار اسقاط از پایۀ والای وزارت و بالاتر از انش دانسته اند۔

توقیع ـ آن سست رای پست ادنیت بسبب تقویت زیاده در ماده سوء تدبیر بکمال ضعف و وهن در بنا ریخت کارهای سرکار راه داده چندانکه از سلوک ناهنجار او سواد توفیر و تکثیر ارتفاعات عقار و ضیاع و محصولات آن بلاد و بقاع و انقطاع پذیرفته

مرفوع ـ علت در باب تعظیم و تقدیم فلان با وجود عدم ترجیح و تمیز از قدم نسب و کرم گوهر توقف داشته۔

توقیع - چون تشریف و تجدید جدید سلطانی نازل منزلهٔ نسب قدیم انسانی است ہر آئینہ فلان و اشباہ او با متیاز لبشریت دیرینہ بی نیاز اند انتہی - و تتمیم این مقصد آن است کہ مراد از افراد این نوع عالی خواص و مزایای نفسانی است کہ در حقیقت بمثابہ فصل نوع انسانی است چہ لطافت اصل و شرافت نسب فی الحقیقت گوہر مرتّب است نہ جوہر ممیّز و گرامی داشتن ملوک خرد و رخردمندان پرورش یافتگان پایۂ سرفرازے را بمقتضاے فضائل نفسانی و خصائل ملکی و انسانی است نبودن فلان بن فلان و برمرکز این محیط دائر است مثل سائر کن عصامیا ولاتکن عظامیا - یعنی خویشتن را بہ نفس عصامی خوانکہ عبارت است از نفس متصف بصفات ملکی و انسانی عزیز و گرامی ساز و بستی تودۂ استخوانہاے فرسودہ یعنی آبای گذشتہ منازد و این عصام نام حاجب نعمان ملک عرب است کہ فی نفسہ کمال شرافت ذاتی و کرامت خلقی داشتہ و گفتار اوست نفسُ عِصامٍ سَوَّدَتْ عِصَامًا وَ عَلَّمَتْهُ الْكَرَّ وَالْإِقْدَامَا - و ہمانا اشارت بدین معنی حقیقی نمودہ حضرت امام برحق و امیر مطلق علی بن ابی طالب علیہ السلام انجا کہ فرمود الشَّرِیْفُ مَنْ شَرَّفَهُ السُّلْطَانُ - یعنی شریف است کہ سلطان او را بسبب شرافت نفسانی او مشرف گرداند و ازین عالم است گفتار مامون عباسی و بقول عبدالملک اموی - نَحْنُ الزَّمَانُ مَنْ رَفَعْنَاهُ

ارتفع وتبع و ضعناه واتضع - یعنی مانیز مراد از انکه مے گویند زمان چنین یا چنان کرد هر کرا ما بلند مرتبه گردانیم رفیع القدر گردد و آن را که ما فرو گذاریم وضیع الشان و پست پایه شود -

مرفوع - بهرام خویشاوند خسرو با هنگ صید و سیر درین ولا از درگاه والا بطراوت اطراف دارالملک ازجای خود برآمده انتهی - یعنی باندازه شکار اندازی و بهانه تماشای متفرجات مطلق العنان شده بحکم احتمال قرب وقوع بد اندیشی که لازمهٔ نزدیکی نسبت خویش است اهمال اهمال او از راه رعایت حزم و احتیاط بغایت دور است و عدم ارخاء عنان او بسبب این معنی در هر دو صورت ضرور -

توقیع - چون خویشی مانی صدور کوته اندیشی مانع تفرج و سیرانشان نمی شاید ما و هم که از بهرام بی اندامی رو نه نماید او را از موجبات مسرت والتذاذ خود باز ندارند -

مرفوع - جمهور عوام عموم سماحت کف جواد ملک را که خواص مزایاء آن مستوفی راحت سائر رعایا و برایا ست مشرف براوائل درجه اسراف مے داشتند -

توقیع - چهانا معلوم این مساکین نیست که هر آنکه مستحق را از خود محروم گذارد و نه او مالک آن مال است و نه آن مال براهی و بهره اثبات و بقا دارد -

مرفوع — در نیولا گروهی از رعایا بدرگاه والا آمده ابواب شکایت از فلان دهقان کشوده اند که بقرزوده قبا دخفر نهری که برار اضی ایشان مے گذرد نموده با آنکه استیفاء حق ممر بر منبع مستوفی نموده اند بنابراه عاے وصول کثرت مضرت باراضی مذکوره بدان راضی نیستند۔

توقیع — سلاطین عدالت دین واحسان آئین از مواد فوائد عام ومنافع کلی نظام بسبب مضرت خاص و آفت جزئی دست باز ندارند چنانچه مقتضای حکمت کاملہ حضرت آفریدگار گیتی جل شانہ نظر بعموم منافع ومصالح عالم وعالمیان منفعتهاے بی نہایی درنہاد آفتاب بودیعت نہاده اگرچه فی الجملہ ضرری تابع وجود فالیض الجود آن افتاده۔

مرفوع — بچہ سبب فرموده اند که فلان قدیم الخدمت سزاوار نہایت مراتب اسارت وبدبیت انتہی یعنی فلان بنده دیرین که پدر بر پدر داغ بندگی برجبین ونکر پرستاری برمیان دارد باوجود عدم ظهور عصیان چگونه بسزاواری انواع آزار وبیزاری بر وحکم فرموده اند—

توقیع — بجہت آنکه روح وجسمش پرورده نعمت وبرآورده تربیت است وباوجود این مرتبه احسان از اندیشه اسارت باغفلت مے ورزد انتہی۔ یعنی آن خسران زده ناسپاسی وکفران که در معنی اشد انواع کفران است در مقام برارت ذمت وتہمت از حقوق احسان ولی النعمت حقیقی حق اسارت

بجا می آرد و با آنکه ارواح و اجساد آبا و اجدادش نیز به تقویت نعمت عدل و احسان دولتکدهٔ آل ساسان تربیت یافته اند بد اندیشی نیک خواهان آن دولت غفلت نمی ورزد۔

مرفوع ۔ بچه بلبل فرموده اند که واجب است که میانهٔ عاجز و کافی در مرتبه موجبات تساوی و تکافو بعمل نیارند انتهی و تقریر این اجمال آنکه سبیل والیان ولایت آن است که بمقتضای کاردانی و معامله فهمی عمل نموده نخست بمراتب هریک از کارکنان و عاملان بنظر درست درنگرند و میان همگی متکفلان اشغال از کافی و عاجز و کارگزار و بیکار بمقدار تفاوت اقدار ترجیح و تفضیل نهاده قطعاً تسویه بکار نبرند۔

توقیع ۔ ازین راه که نقصان بحکم این تسویه کمان فضل بخود برده خویشتن را قدری و مقداری می نهند و کاملان ازان رهگذر خودداری کرده تن بکارها در نمی دهند و بضرورت ازین معنی در هر دو صورت بسی خلل در بنای پیشرفت امور افتاده آبروی کارها بریزد و رونق از کارخانهٔ روزگار برخیزد۔

مرفوع ۔ از موجب این امر سوال میرود که فرموده اند که از لوازم حزم ملک آن است که چون کارها بشایستگان اعمال فرمایند باید تا دیگرے که مستوجب و مستاهل آن کارها باشد در خاطر داشته باشند انتهی یعنی بچه و جه از راه حزم فرموده اند که بر سلاطین دوربین از راه حزم واجب

عقلی است که هرگاه تولیت عملی ملکی یا مالی بکاردانی تفویض فرمایند برای استظهار پیشرفت آن کاردیگری را از اہل کفایت ودرایت که باصابت واصالت رای وروبیت استشہار داشته باشد چنانچه از روی استحقاق واستعداد متکفل آن شغل تواند شد بیشتر درنظر پایه نگرداشته باشد۔

توقیع ۔ چه اگر حادثه روی نماید وکسی نظیر او نباشد لامحاله کار فرما در انجا محتاج گردد برفع وضیعی یا تشریف خسیسی و دران صورت بدان ماند که باختیار عقابی از دست دہد و از سر اضطرار زغابی بجاے آن بکف آرد انتهی و تفصیل این مجمل آن است که بر تقدیر بمقتضاے قدر مقدور و قضاے ممضی او را امری ناگزیر رونماید و نظیر او عملداری کافی متکفل آن شغل خطیر را که تاخیر برنتابد نیابد ناچار بجاے آن کارگزار شایسته یکچندی ناپسندی نیازمند گردد که بسبب سلوک ناہنجار او که از نقص و زلل خالی نباشد انواع وہن و خلل در بنای عمل راه یابد۔

مرفوع ۔ سبب صدور این فرموده چه بود که ظہور مراتب صفاء عقیدت اولیاء دولت در مرتبه باید که باظہار آن نیازمند نگردد۔

توقیع ۔ ثمرهٔ این شجرهٔ ثابت الاصل نابت الفرع آنست که ہرگاه در مقام اثبات آن برخلاف عادت معہود از تبیین بینه وتیمن یمنی بلکه از دعوی نیز مستغنی باشد بنابرین صورت بضرورت در ہنگام اخذ عطایا از وساطت

تعریف معترفان و وسیلهٔ شفاعت شفیعان بی نیاز خواهند بود۔

مرفوع ۔ بنابر مقتضای اطاعت امر مطاع شهریار در باب اصدار فرمان متضمن تنبیه و تذکیر بهبود وزیر که ابواب سوء ادب بحسب ظاهر مفتوح دارد سوال میرود که فرمان عالی شان بچه مضمون صدور یابد

توقیع ۔ فرمان نافذ بدین مضمون انفاذ یابد که بهبود وزیر را بهرچه سوء حال و بهبود عهد استقبال در دانستن و کاربستن این معنی است که وزرا بمنزلهٔ لباس های ملوک اند که از خصوصیات آنها به نیک و بد خصایص ایشان قیاس مے توان نمود انتهی و تبیین این ابهام آنست که پیراستگی ظاهر وزیر نمودار آراستگی باطن پادشاه است بزیور آداب ملکی و خصائل ملکی که از دلائل سعادات فلکیست چنانچه حسن و قبح کردار و گفتار و دستور مستقامت و اعتساف شکوه روش او با نزدیک و دور برهان حسن سلوک و سوء سیاست ملوک است و بر موجب این قضیهٔ مرضیه خردمندان گفته اند که بر وزیر دانا واجبست که چندانکه توانا باشد برای پاس ناموس دین و دولت و حفظ صورت و نعمت ملک و ملت حراست ظاهر و باطن خویشتن نماید تا بدین سبب در دنیا و عقبی معاتب و معاقب نباشد۔

مرفوع ۔ بچه دلیل بر سبیل تکرار می فرمایند که وفای ملوک بعهود خویشتن نتیجهٔ ظفر است بر دشمن ۔

توقیع - چه غدر که ضد وفاست موجب عدم وثوق اولیای دولت
بموالات می شود وجد وجهد اعدا در محاربه بسبب نومیدی از مصالحه
دوچندان می گردد و یک تن کوشنده با امیدواری بیشتر است از جمعی کثیر
ناس با وجود یاس انتهی - بنابرین مقدمات وفای بادشاهان باعث تضاعف
اعتماد دولتخواهان بر ولاء و وداد خواهد بود وعلت اطمینان قلوب همگنان بثبات
اساس مصالحه ومعاهده موجب قلت کوشش دشمنان خواهد شد واین
دوصورت بضرورت غلبهٔ ظن بر روزی شدن فیروزی ثمر نتیجه بخشد -

مرفوع - بچه دلیل فرموده اند که متکفلان اشتغال ملک ومال چون
مخزن اموال خویشتن را از وجوه خیانات آگنده سازند گویا معدهای خود را
از سموم انباشته باشند -

توضیح - بجهت آنکه بقاء آن مال وبقای حیات آنها بمقدار بقای
حاجت باشد بدانان انتهی تبیین این توقیع ابهام تضمین آن است که کارفرمایان
آن اعمال که خیانت در حق ایشان روا داشته اند بنفس ومال آن خائنان
چندان ابقا کنند که بدیشان محتاج باشند وچون بی نیاز شوند هردو را
درمعرض تلف آرند چه مشابهت این بدان آن است که چنانچه مدتی
باید که زهر در معده بپاید تا هنگاه که اثر آن پدید آید همچنان عدم تاثیر
سم خیانت در مال ونفس خائن وبقاء آن بمقدار مدت نیازمندی باشد

بدو تا آن گاه که وقت استغنا از و در آید در حال اثر خود ظاهر نماید۔

مرفوع۔ از سبب مبارزت شهریار با دشمن بنفس خود سوال میرود و توجیه این مرفوع آن است که چون دانایان درگاه افراط میل و انحراف خسرو از استقامت صراط حزم و احتیاط باعتساف بیراهه تهوره تجاسر از راه عاقبت بینی بغایت بعید دانسته بودند که دور اندیشی نظر فرجام شهریار که بغور اشیا فرو دیده این طور را از راه پسند خرد خردمندان میداند پس از چه رو دیده و دانسته خلاف تمهیده و نگریسته عقل تجویز فرموده میشود۔

توقیع۔ چون آوازهٔ اظهار دلاوری ما در سراسر آفاق اشتهار پذیرد و در انفس دوست و دشمن افراط صلابت و صولت و کثرت سطوت و مهابت نفس ما قرار گیرد و هر آینه جمعی از بدا ندیشان که خاطر ایشان از ما جمعیت داشت از اندیشه پریشان گشته از احساب بشمار خواهند گرفت و خاطر خیر خواهان که در هر صورت خواهان خیر می باشند بهمین معنی از کید ایشان اطمینان دیگر خواهد پذیرفت و قواعد دین و قوائم دولت برو وجه از سر نو استقامت خواهند یافت۔

الثانی الوا ?فصل

خطاب حضرت شاهنشاهی بشاه عباس

ستایش و نیایش عتبهٔ کبریای احدیت جل جلاله و تقدس اسماره شابه ایست که اگر جمیع نقاط عقول و جداول فهوم با جنود مدرکات و عساکر علوم فراهم آیند از عهده حرفی ازان کتاب با پرتوی ازان آفتاب نتوانند برآمد اگرچه در دیدهٔ تحقیق جمیع ذرات مکنونات سرچشمهٔ حمد ایزدی اند که از زبان بیزبانی برآمده و تشنه لبان و تفسیده زبانان بیدای ناپیدای حمد حقیقی را تر زبان و سیراب دارند پس همان بهتر که کمند اندیشه از کنگرهٔ جلال صمدیت که جانهای پاکان آویختهٔ اوست کوتاه داشته در جلائل نعوت گروه قدسی شکوه حضرت انبیا و رسل علی نبینا و علیهم التحیة و السلام درآمده و لآلی شرائف حالات و ثنایا نبائل عطیات که جمهور انام را از گریوه ضلالت و غوایت بشاهراه عنایت و هدایت آورده اند بر منابر تبیان اداء نموده شرح معالی احوال و مکارم اخلاق طائفه مقدسه اهلبیت که رازداران اسرار کبریا و پرده کشایان سرائر انبیا اند بران افزوده از ذروهٔ عزت هستند عالمی تازه باید کرد لیکن چون بدیدهٔ انصاف ملاحظه می کند مدارج این مظاهر کونی و الهی و معالی این مجامع انفسی و آفاقی را که مستهلک در حقیقت حق و فانی در بقای مطلق اند ظل مجامد کبریای خداوندی و پرتو صفات علیای ایزدی میابد شایسته آنست که ازان داعیه نیز دست باز داشته نکتهٔ چند از مقاصد مختار فرقه ارباب دانش و بینش که موجب

حکمت عملی انتظام سلسلۂ امکانی بآن منوط ست در دیباچہ اظہار نہد
که هر آئنه درین صورت رهروان گرم روان مسالک دین و سیراب دلان مناهل یقین
که ادراک جداول ظهور و بطون پیش نهاد همت قدسی اساس داشته
اند باین دست آویز نیاز مستفیض سعادت خاص میگردد و المنة لله تعالے
و تقدس که مشاهدۂ صفوت نامۂ گرامی که بمصحوب یادگار سلطان حسین
شاملو مرسل شده بود در اوسط ایام بهار و مناظر اعتدال لیل و نهار
اهتزاز بخش باطن مهر آگین شده و باد طرب آمیز شقائق و ریاحین در
دماغ روزگار پیچیده بود که این گلدستۂ محبت و ولا نکهت بیان
مشام یگانگی گشت و آنچه در توقف تسطیر تماثیل خلت وداد در قم پذیر
کلک ظهور شده بود بغایت در موقع خود جلوه استحسان داد فی الواقع
روابط معنوی چنان اقتضا میکرد که اینهمه دیر نکشد لیکن از صادر و وارد
مسموع شده باشد که چگونه مشاغل عظیم و محاربات قویم با سلاطین ممالک
هندوستان و اساطین این مرز و بوم که مساحان جداول آسمانی چهار
دانگ هفت اقلیم گفته اند اتفاق افتاده بود درین مدت مدید این
سواد اعظم با همه وسعت و فسحت که در میان چندین رایان خود رای
و فرمان روایان سپه آرای انقسام یافته بود و همواره بر سر تمرد و
تجبر بوده باعث تفرقۂ خواطر خلق الله شده بود به نیروی توفیقات

آسمانی به تسخیر اولیای دولت قاهره درآمد و از گریوه هند و کوه تا اقصای دریای شور از سه طرف جمیع سرکشان و گردن فرازان و فرمان روایان زیردست
دراجها و رایان بدست و افغانان کوه نشین کوتاه بین و بلوچیان بادیه پیمای بادیه گزین و سایر قلعه نشینان و زمینداران شمولا و استقلالا در ظل اطاعت
و انقیاد درآمدند و در التیام صدور و ائتلاف قلوب طبقات انام شرایف مساعی مبذول شد و بمیامن توفیقات غیبی آنچه در پیشگاه ضمیر حق گزین می تافت
بروجه اتم ظهور داد و اکنون که صوبهٔ پنجاب مستقر رایات منصوره شده مکنون خاطر حقیقت مناظر بود که یکی از طرز دانان بساط عزت روانه شود درین اثنا
مهمی چند سانح شد اعظم آنها استخلاص عموم رعایا و کافهٔ سکنهٔ ولایت دلپذیر کشمیر از ایادی فیه متسلطه او باشی بود باوجود غایت استحکام و انسداد طرق
و ارتفاع جبال و تراکم اشجار و وفور گریوه و مغاک که عبور مواکب او هام بی ارتکاب مصاعب از انجا صعب تواند بود با ستیناق عروهٔ توفیقات
الهی و استمداد ارواح طیبهٔ حضرات ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین بآئین شگرف حکم بر ورعساکر عالیه فرموده شد چند هزار حجار راتراش چابک
دست منزل بمنزل پیش میرفتند و در قلع احجار و قطع اشجار ید طولی نموده در تفتیح و توسیع طرق و مسالک می کوشیدند چنانچه در اندک فرصتی
آن ولایت دلکشا مفتوح شد و عموم رعایا از الویهٔ سعدت استظلال نمودند

وچون آن عشرت آباد که ممدوح جمهور نظارگیان حسن پسندست از عنایات مجدده الٰهی بوده خود نیز دران گل زمین رسیده سجدات شکر پروردگار بجا آوردیم و تا بکوهستان تبت سیر کرده از راه ولایت پگلی که دستور که راهیست در نهایت صعوبت عبور نموده عرصهٔ کابل و غزنین مخیم عساکر اقبال شد و تنبیه افغانان سباع سیرت و قطاع سریرت که در ولایت سواد بجور و تیراه و بنگش سنگ راه مترددان توران مے بودند و تادیب بلوچان بدنهاد و دیگر صحرا نشینان بهائم طبیعت ثعالب خدیعت که خار راه مسافران ایران مے شدند نیز بطریق استطراد روی داد و اصل در توقف بعد از سنوح واقعه ناگزیر حضرت شاه علیین مکان انار الله برهانه عدم انضباط احوال ایران و هرج مرج آن دیار بود که بقضاے سبحانی وقوع یافت درینولا که ایلچی خجسته پیغام رسید معلوم شد که آن اختلال روی درکمی نهاده هر آینه از استماع این خبر خاطر نگران روباطمینان آورد و درباطن حقیقت تاسیس مهر نجیت کرد درینولا محض پرسیدن شایان آئین مروت و فتوت نباشد درین هنگام چنان پرسش بظهور رسد که هر گونه کمک و امداد که مطلوب باشد بوقوع آید لیکن چون مهم قندهار درمیان بوده مرزایان آنجا در لوازم معاونت و معاضدت آن دودمان عالی تکاسل و تقاعد می نمودند و در مواقع حوادث و مکاره که محل استطلاع عیار جوهر وفاق ست قطعاً آثار یکجهتی و یگانگی بظهور نیاورده اند

ونیز بمامن ارفع ما که موطن صاحبان ناز و نعیم ست توسل شایسته تبقدیم
نمیرسانیدند محظور حواشی باطن بود که اولاً قندهار را یکسان خود بسپاریم و مرزایان
اگر نشاء دولت روزافزون داشته باشند دو از ما بجزای سوالف ایام نادم
گشته اعانت و خدمت آن جانشین نقاوه طیبین و طاهرین را ملتزم شوند
درین صورت افواج قاهره با ایشان متفق بوده هرگونه امدادی که مرکوز خاطر
آن قرة العین باشد بجا آورند لیکن چون مرزایان از منتسبان این خاندان
قدسی بودند بی آنکه استفسار شود فرستادن جیوش منصوره در نظر عوام کوتاه
بین مشتبه بعدم ارتباط می شد ازین اراده منصرف گشت درین اثنا رستم مرزا
ورود سعادت نمود و صوبه ملتان که بچندین مرتبه زیاده از قندهار بود باختصاص
یافت و مظفر حسین مرزا شمول عواطف و روابط را شنیده والده و پسر کلان
خود را اینجا فرستاده عزیمت آمدن دارد بعد از آمدن او عساکر فیروزمند
در قندهار بوده هرگونه امداد و معاضدت بآسانی خواهد نمود و چون در آئین
سلطنت و کیش مروت اتفاق مقدم بر اختلاف و صلح اصلح از حربست علی الخصوص
نیت حق طویت ما که از مبادی انکشاف صبح شعور تا این زمان همواره
اختلاف مذاهب و افتراق مشارب منظور نداشته و طبقات انام را ودایع
الله دانسته در انتظام احوال عموم خلائق کوشش نموده ایم و برکات
این نیت علیا که مقتضای قلبیت عظمی ست مرة بعد اخری مشاهده

ملحوظ گشته درین ولا که ممالک پنجاب مخیم عساکر عز و جلال گشت مکرر عازم جازم شده بود که انتهاض الویهٔ عالیه بجانب ماوراء النهر که ملک موروثی ست اتفاق افتد تا هم آن بلاد در تصرف اولیای دولت درآید و هم معاونت خاندان نبوت بطرز دلخواه سمت ظهور یابد درین اثنا بتواتر و توالے ابهت پناه و شوکت دایالت دستگاه عبداللہ خان والی توران مکاتبات محبت طراز که مذکر قرابت سابق و ممهد محبت لاحق باشد بوساطت ایلچیان کاردان فرستاده محرک سلسلهٔ صلح و صلاح و موسس مبانی وداد و وفاق گشت چون در جنگ زدن باکسی که در صلح زند در ناموس اکبر شهریت مهراو قسطاس اعظم عقل بیضا ناپسندیده و ناسنجیده است خاطر ازین اندیشه باز آورده شد و غریب تر آنکه هنوز از وارد ان آن صوب اخبار تدارک اختلال ایران و ایرانیان که موجب اطمینان تمام گردد شنوده نمی شود و قرار داد خاطر دولت اساس آن صفوت نژاد و انکشاف صریح نمی یابد مول آنکه خاطر مهر گزین ما را متوجه هر گونه مطلب و مقصد خود دانسته و طریق و آیین مراسلات را مسلوک داشته حقائق احوال یومیه را ابلاغ نمایند و امروز که ایران زمین از دانایان کاردیده و عاقبت بین بسیار کم شده است آن نقاوهٔ اصلاب کرام را در انتظام ملک و استیام احوال جمهور انام جهد بلیغ باید نمود و در هر کار سے مراتب خزم و مآل اندیشی

بکار باید برد و تسویلات ارباب تعض واکاذیب سخن آرایان مفسد خاطر خود را
مشوش نساخت و بردباری و اغماض نظر از زلات اقدام ملازمان موروثی
و بندگان جدید سے شیمۂ کریمۂ خود نمودہ ارباب اخلاص را پیش باید آورد و
اصحاب نفاق را بنور رہسر ربانی زنگ زدا سے ظلمت شد و در قتل آدمی
و ہدم بنیان ربانے احتیاط تمام تبقدیم رسانید کہ بسا دوستان جانے
بحیلہ سازی دشمنان خود کام از بساط قرب دور شدہ خونابۂ اجل نوشیدہ اند
و بسا دشمنان دوست نما لباس عقیدت پوشیدہ در تخریب اساس دولت
کوشیدہ اند در مراقبۂ ضمائر و سرائر این مردم توجہ موفور مبذول باید داشت
و دولت مستعار این نشأ فانیہ را بمرضیات آلہی معاضد و معاون گردانید
و طبقات خلائق را کہ بدائع و ودائع و خزائن ایزدی اند بنظر اشفاق منظور
داشتہ در تالیف قلوب کوشش فرمود و رحمت عامۂ آلہی را شامل حال جمیع
ملل و نحل دانستہ بسعی ہرچہ تمامتر خود را بگلشن ہمیشہ بہار صلح کل در آوردہ
ہموارہ نصب العین مطالعۂ دولت افزاے خود باید داشت کہ ایزد توانا
بر خلائق مختلف المشارب متلون الاحوال در فیض کشودہ پرورش مینماید
پس بر ذمت ہمت والاے سلاطین کہ ظلال ربوبیت اند لازم ست
کہ این طرز را از دست ندہند کہ دادار جہان آفرین این گروہ عالی را برای
انتظام نشأ ظاہری و پاسبانی جمہور عالم آوردہ است کہ نگاہبانی عرض

وناموس طبقات انام نمایند آدمی زاده درکار دنیا که گذران وناپایدارست
دیده ودانسته خطا نگزینند درکار دین ومذهب که باقی ومستدام ست
چگونه تساهل نماید پس حال هر طائفه از دو شق بیرون نیست یا حق بجانب
اوست درالصورت خود مسترشدان انصاف مندرا جز تبعیت گزیر نتواند
بود واگر در اختیار روش خاص سهوی وخطائے رفته است وهنجار بیجاسے
نادانی ست محل ترحم وشفقت ست نه جای شورش وسرزنش ودر فراخی حوصله
در اهتمام باید زد که بیامن آن وسعت صورت ومعنی وفسحت عمر ودولت
پرده کشاست واز نتائج این شیمهٔ دولت افزا آنست که در هنگام کم فرصتی
واستیلاسے قوت غضبی دوستان باشتباه دشمنان پامال نشوند ودشمنان
دوست نما را روائی مکر وفریب نماند ودرپاس قول خود برسند سعی باید نشست
که ستون بنیان فرمانروائیست وتحمل وبردباری را مصاحب الٰہی خود گردانند
که اساس دولت پایدار درضمن این منطویست برضمیر دلپذیر مخفی نماند که
اراده چنان بود که یکے از مختصان حریم عزت را مصحوب یادگار سلطان
فرستاده شود تا اوضاع ایران از قرار واقع دیده بعرض مقدس رساند
درین اثنا در ولایت کشمیر جمعے از شور بختان بغی وطغیان ورزیدند وجریدهٔ
با معدودی از ملتزمان رکاب سعادت اعتصام در شکارگاه بودیم که این
خبر رسید باشارهٔ ملہم اقبال خود بطریق یلغار بآن ناحیت روان شدیم هنوز

رایات منصوره بکشمیر در بنامده بود که بهادران نصرت نشان که بحسب ضرورت
همراه این فرقه طاغیه گردیده بودند قابو یافته سر آن سرمایه فساد را بدرگاه
والا آوردند چون این ممالک بمیامن برکات قدوم عالی مهبط امن و امان
گشت معاودت فرموده بدار الملک لاهور نزول اجلال شد درین هنگام
حاکم سیوستان و ٹھٹھا و نواحی سند که سر راه ایرانست بالشکر نصرت قرین
از بخت برگشتگی در پیکار بود و راه عراق مسدود فرستادن ایلچی در
توقف افتاد اکنون که خاطر اقدس از همه امور فراغ یافت و سیوستان
و ٹھٹھا در سلک ممالک محروسه در آمد و مرزا جانی بیگ حاکم آنجا به
آستان بوسی استسعاد یافت چون نقوش ندامت گذشته و حروف عقیدت
آینده از لوح پیشانی او ظاهر بود آن ملک بجنگ گرفته را بازباو
مرحمت فرمودیم و راه عراق و خراسان نزدیکتر و ایمن تر از سابق
پدید آمد مشار الیه را رخصت فرمودیم و سلالة الکرام مخلص معتمد
ضیاء الملک را فرستادیم و چندی از مقدمات محبت اساس و
کلمات خیریت اقتباس بزبان او تفویض یافت که در وحدت سرای
خلوت ابلاغ نماید و نیز حقیقت احوال ایران را از قرار واقع فهمیده
معروض دارد و برخی از سوغات این دیار به تحویل خواجه ابو ناصر فرستاده
شد که بتفصیل علیحده بگذراند مرجو آنکه این دولتخانه را خانهٔ خود دانسته برخلاف

ایام گذشته سلوک نمایند و ارسال رسل و رسائل را که ملاقات روحانی و محبت
معنویست همواره از شمائل یکجہتی و یگانگی شمارند حق سبحانہ و تعالی آن نقاوۂ
خاندان اصطفا و ارتضا و خلاصۂ دودمان اجتبا و اعتلا را از مکاره و مکائد
آخر الزمان محفوظ و مصئون داشته بتائیدات غیب الغیب مؤید و مشید داراد

نامۂ حضرت شاہنشاہی بشرفای کرام مکۂ معظمہ منورہ

الحمد لله وکفی وسلام علی المجتبی المصطفی وعلی عباده الذین اصطفی سیما علی
معشر الشرفاء الحنفا چون ہمگی توجہ اشرف اقدس مصروف برآنست
کہ طوائف انام از خواص و عوام وکافۂ برایا و سائر رعایا کہ ودائع
بدائع حضرت منعم اند جلت نعماؤه مرفہ الحال و منشرح البال بوده در
اداے مراسم عبادت و لوازم طاعت مواظبت نمایند و بوجہ من الوجوه دست
تسلط و تعدی ابنای روزگار بحال خلق الله خصوصاً عجزه و فقرا دراز
نگردد و خلایق بقدر میسور بوسیلۂ جمیلۂ ما از موائد نعم وافره کہ بعنایت
الٰہی تقسیم آن مفوض بماشده محظوظ و متلذذ باشند سیما ساکنان آن
خیر البلاد و متوطنان آن احسن البقاع علی الخصوص زمرۂ منتسبان خاصہ
آن موقف مقدس کہ محل ورود جنود ملائک و غایت مقصد و مقصود
صدر نشینان متکئین فیہا علی الارائک ست مشمول فیوض و عواطف ما باشند
بناءً علی ہذا قرار یافتہ کہ ہر سال یکے از ملازمان درگاه خلائق پناه را کہ

بمزید حسن ظن متصف بوده باشد میر حاج ساخته ادرارات و انعامات از نقود
و اجناس بقدر تفاوت درجات و تناسب طبقات می فرستاده باشیم
چون در سنه تسع و ثمانین و تسعمائه بعضی نمکحرامان قدم از جادهٔ اطاعت بیرون
نهاده طریق بغی بیهوده بودند و باعث تفرقهٔ خاطر عباد الله گشته بنا بر آن
بجهت دفع و رفع فتنهٔ باغیه و تخلیص عجزه از مکائد اشرار متوجه صوبهٔ ممالک پنجاب
و کابل شده بودیم بتائیدات الهی و توفیقات نامتناهی با عساکر بسیار و
اقبال بیشمار تا کابل سیر واقع شد و روزی چند کابل مخیم سرادقات عز و
جلال گشت الحمد لله که تادیب و تنبیه مخالفان باحسن طریق کرده شد و هر
کس هر جا که بخبث باطن و قبح سریرت خود خیال فتنه کرده بود به کتم عدم رفت
مجدد را بمقتضای مراحم ذاتیه و مراسم جبلیه عفو جرائم محمد حکیم میرزا نموده کابل
را باو عنایت فرمودیم بشرطیکه در احیای مراسم شریعت غرا مساعی جمیله نماید
و در ترفیه احوال عباد الله نهایت جد و جهد بجا آورد و از آنجا مراجعت فرموده
دار الخلافة العالیه مستقر رایات ظفر آیات شد و بواسطهٔ کدورت و شماتت این
طائفهٔ باغیه در سال خیرات مبرات حرمان دست داد امید که من بعد
قضای این معنی بشود و دیگر مصحوب شیخ عبد النبی و مخدوم الملک و حکیم الملک
جدا جدا سوای مبلغیکه در طومار مرقوم شده بود که بشرفای عظام و قضات
کرام و بعضی مصارف شریفه دیگر بی مشارکت احدی بالسر و الکتمان

رسانند باید که تفصیل آن مبلغ بکیفیتی که مشار الیهم رسانیده باشند بمهر شرفا و قضات نویسانیده فرستند که ملاحظه نموده شود و چون حکم شده بود که بعضی از اشیای غریبه و نفیسه که در نظر آید و مبلغ وفا نکند بعضی مبلغ معهود در اصرف آن کرده ابتیاع خواهند نمود بنا بران تعین آن مبلغ نشده دیگر چنان بمسامع علیه رسید که بعضی اشرار فجار نسبت فضائل مآب کمالات اکتساب شیخ معین الدین محمد هاشمی شیرازی بمقتضاے بغض و عداوت و حسد تهمتی کرده در مقام ایذاء و اهانت مشار الیه شده بودند و دران اثنا مذکور نموده بودند که در رساله که بنام نامی امو شیخ ساخته فرستاده بود بعضی سخنان که موافق شریعت اطهر و موافق ملت اظهر نبوده مندرج بود مخفی و محتجب نباشد که آن محض افترا و بهتان و عین کذب و طغیان بود نعوذ باللہ من شرور انفسهم اصلا و قطعا از مشار الیه امرے و حرفی که مخالف معقول و منقول بوده باشد بسمع اشرف اقدس نرسیده و ازان باز که بعتبه بوسی مشرف شده بغیر از صلاح و تقوی و اتباع شریعت محمد مصطفی صلی اللہ علیه و آله وسلم امری دیگر معلوم خاطر اقدس نشده باید که آن شره فجره و حسده مرده را تنبیه و تادیب نمایند و مشار الیه را از دست ظلم و ستم اهل فتنه و فساد نجات بخشند و عجب از بعضے ناقصان که این افتراهاے صریح که بله و صبیان تصدیق ننمایند اصغا نموده در صدد آزار این نوع مردم میشوند باید که مثال

این مردم را از ان امکنهٔ شریفه بیرون آورده راه ندهند و خاطر اشرف ما را متوجه انتظام احوال ستوده مآل خود دانسته دران بقعهٔ قدسیه با دعیهٔ ماثوره اشتغال نموده تا هنگام ملاقات حقائق احوال و سوانح ایام رای نوشته باشند که هر آینه باعث مزید توجه عالی خواهد بود والسلام۔

مفاوضهٔ حضرت شاهنشاهی بدانایان فرنگ

سپاس بقیاس نثار بارگاه پادشاه حقیقی که مملکتش مصون از صدمهٔ زوالست و سلطنتش مامون از لطمهٔ انتقال فضای بدیع تمامی زمین و آسمان گوشهٔ ایست از اقطاع ابداع او و بیدای ناپیدای لامکان قطعهٔ ایست از بیابان اختراع او مدبری که انتظام عالم و نظام بنی آدم بدستیاری عقل پادشاهان عدالت پیشه و پایمردی عدل شهریاران نصفت اندیشه منوط و مربوط ساخته مقدرے که برابطهٔ محبت و ضابطهٔ مودت طنطنهٔ ائتلاف و التیام و دبدبهٔ امتزاج و استیناس در افراد کائنات و انواع مکونات انداخته و درود نامحدود و هدیهٔ ارواح طیبهٔ معاشر انبیا و رسل علیهم الصلوٰة والسلام که سالکان اصوب طرق و هادیان اصلح سبل اند عموماً و خصوصاً و بعد بر ضمائر ارباب بصائر که مقتبس از انوار ولایت و متجلی از اشعهٔ حکمت و درایت اند مخفی و محتجب نیست که درین عالم ناسوت که مرآت عالم لاهوتست هیچ چیزے بر محبت فائق نیست و هیچ امری چون مودت

لائق فی چه مدار صلاح عالم و نظام کون را بر تودد و تالف نهاده اند و در
هر دلی که آفتاب محبت پرتو انداز د جهان جان و عالم روح روان را
از ظلمت بشری میپردازد فکیف وقتیکه در سلاطین که صلاح این
طائفه صلاح عالم و عالمیانست متحقق شود بنا بر علی هذا همگی همت عالی
نهمت بآن مصروفست که روابط محبت و وداد و ضوابط ارتباط و اتحاد
میان عباد الله موکد و مشید باشد سیما در طائفه علیه ملوک که بمزید عنایت
الهی شرف اختصاص دارند خصوصا با آن سلطنت مآب خلافت قباب
مورد تجلیات معنوی محی مراسم عیسوی الغنی عن التعریف و التوصیف که تفوق
نسبت بوساطت همسایگی متحقق ست و رعایت حقوق جوار و محبت با آن
عمدهٔ سلاطین نامدار محقق و موکد و از اشرف مقتضیات محبت جانی
و اکمل موجبات مودت روحانی تالف صوری و تانس ظاهریست چون
بواسطهٔ موانع عظمی و بواعث کبری احراز مشاهدهٔ جسمانی در پردهٔ توقف
میماند امری که خلعت آن شرف نوازد شد ارسال رسل و رسائل ست که
ارباب فطنت و ذکا آن را قائم مقام مکالمه و نائب مناب محاوره
میدانند امید که علی التواتر و التوالی ابواب رسل و رسائل از جانبین
مفتوح باشد و سوانح احوال و لطائف آمال از طرفین مبین و منشرح
گردد بر ضمیر منیر واضح خواهد بود که باتفاق جمیع ارباب ملل و نحل اصحاب

دین و دول نشاتین دینی و دنیوی و عالم صوری و معنوی مشخص و مبین و
مدلل و مبرہن ست کہ نشاۂ صوری دنیوی در برابر نشاۂ معنوی اخروی
چہ قدر دارد و عقلاے روزگار و کبرای ہر دیار در تکمیل این حالت فانیہ
ظاہریہ چہ قدر مساعی جمیلہ و دواعی جزیلہ باقدام میرسانند و خلاصۂ اعمار
و زبدۂ اوقات را در استحصال مقاصد صوریہ بہ چہ طریق صرف میسازند
و در مستلذات سریع الزوال و مشتہیات قریب الانتقال چگونہ مشتغل و
منہمک اند الله تعالی ما را محض عنایت ازلی و ہدایت لم یزلی خود با چندین
مشاغل و عوائق و روابط و علائق ظاہری در طلب خود کرامت فرموده
و با آنکہ ممالک چندین سلاطین عالی مقدار را در حوزۂ تصرف ما در آورده
و بمقتضای عقل در انتظام و استیام این ممالک بنحیکہ جمیع رعایا و کافۂ
برایا مرفہ الحال و منشرح البال باشند سعی بایدنمود و توجہ برین بایدداشت
الحمد لله کہ استرضاے الٰہی و شوق ما ہو الحق سر ہمہ مطالب و فاتحہ
ہمہ مآرب ست و چون اکثر ابنای روزگار اسیر ربقۂ تقلید اند ہر کہ طریقہ
آبا و اجداد و اقارب و معارف مشاہده می نماید بے آنکہ تامل در دلائل
و براہین نماید آن کیش کہ در اہل آن نشو و نما یافتہ اختیار میکنند و از شرف
تحقیق کہ علت غائی ایجاد عقلاست محروم میمانند بنابران در اوقات طیبہ
با دانایان جمیع ادیان صحبت داشتہ از کلمات نفیسہ و مقاصد

عالیه هر کدام مستفید و مستفیض می شویم چون تباین السنه و تغایر لغات درمیان ست لائق آنکه بارسال این طور کسی که آن مطالب عالیه با حسن عبارت خاطرنشان کند مسرور سازند و بسمع همایون رسیده که کتب سماوی مثل توریت و انجیل و زبور بزبان عربی و فارسی در آورده اند اگر آن کتب مترجم یا غیر آن که نفع آن عام و فائده آن تام باشد دران ولایت بوده باشد فرستند و رینولا بجهت تاکید مراسم وداد و تشیید مبانی اتحاد سیادت مآب فضائل اکتساب صادق العقیده والاخلاص سید مظفر را که بمزید التفات و عنایت سرفراز و مخصوص بوده فرستادیم سخنی چند بالمشافه خواهد گفت اعتماد نمایند و همواره ابواب مکاتبات و مراسلات رامفتوح دارند والسلام علی من اتبع الهدی ۲۰ شهر ربیع الاول سنه نهصد و نود نگاشته شد۔

منشور حضرت شاهنشاهی بحکیم همام

حکمت مآب فطانت ایاب حق شناس حقیقت اساس واقف موقف معارف و معانی سالک مسالک دوربینی و کاردانی پرده کشای غوامض حکمت الهی نکته دان رموز سفیدی و سیاهی انیس مجلس خاص جلیس نهانخانه اخلاص نقاوه افاضل انام سلاله اکابر کرام جالینوس الزمان حکیم همام بجلائل توجهات ظل الهی و شرائف تفقدات شاهنشاهی مستظهر و مستبشر بوده بداند که درینولا که نهضت رایات آسمان سای و جولان مواکب زمین پیمای بسیر شکار و گلگشت

ولایت دلپذیر کشمیر که از عطیات مجدده حضرت صمدیت ست باین نیاز مند
درگاه کبریا شده بود بعزیمت آنکه دران گلستان همیشه بهار که کارنامهٔ
قدرت پروردگارست نفسی چند بحضور باطن برآورده صبحے چند جبین نیاز
بسجود معبود حقیقی دران سرزمین بگذارد والمنة ﷲ که در زمان خوبهاے
آن ولایت که از گلهای رنگارنگ و میوه‌های گوناگون مملو و مشحون بود باشاهزادهٔ
کامگار برخوردار و خلاصهٔ عساکر نصرت شعار از راه شوامخ جبال که طیور
با وجود بال و پر بمشکل ازانجا عبور تواند کرد توجه اشرف تصمیم یافت حکم فرمودیم
که چندین هزار سنگ تراشان کوه کن و خاراشگافان فرهادفن بکیدو منزل
پیش پیش میرفتند و درتنگناهای کوه و کمرراهها پهناور می ساختند و قریب
یکهزار فیل کوه تمثیل بفراغ بال و وسعت حال می گذشت و دیگر خیل و حشم
و سراوقات و خیم از دارالخلافه لاهور تا قریب نیلاب جابجا و شهر بشهر گذاشته
بودیم چون خاطر اشرف از التذاذ روحانی و جسمانی و سیر و سلوک عشرت
و کامرانے حظ وافر برداشت عنان یکران عزیمت براه پگلی و دمتور
منعطف شد که سایهٔ فلک پایهٔ خود را بر مفارق ساکنان دیار کابل اندازیم
و روزی چند بسیر و شکار آن حدود پردازیم ازانجا که بادهٔ عیش این خمخانه
را بخونابهٔ غم آمیخته اند و بنای بقاے نگارخانهٔ بنیهٔ انسانی را بآب و گل فنا
انگیخته درچنین وقتے ناگاه غریب واقعهٔ جانگاه روے نمود که همه عیش

را منغص ساخت و عشر تهار اتلخ گردانید شعر حشش آنکه مواکب عالی در حوالی و منتو تا
با با حسن ابدال رسیده بود که بتاریخ روز مرداد بهفتم شهر ور ماه الٰہی سنہ سی و
چهار موافق شب پنجشنبه نوزدهم شهر شوال سنه نهصد و نود و هفت بحسب
سرنوشت ازلی حکیم نامی و مخلص گرامی قدوۂ محرمان اسرار زبدۂ همنفسان
حقیقت گزار دقیقه شناس حقائق معانی حدیقه پیرای بهارستان نکته دانی
نمک ریز مجلس انس ساقی بزمگاه قدس طالب دوام آگاهی محور رضای
پادشاهی بیدار دل شبستان ضمائر هشیار معز انجمن سرائر مستشار دولت
ابد مقرون مؤتمن سلطنت روز افزون مقرب الحضرة السلطانی حکیم
ابوالفتح گیلانی از این سرای فانی و تنگنای ظلمانی بمرض اسهال ارتحال
نمود و حسرت فراوان از فراق صوری خود در دل اقدس گذاشت هر چند
هیکل عنصری و قالب خاکی او از نظر غائب شده اما شمائل روحانی
و لطائف ذاتی به بهجت ترین صورتی پیش دیده خاطر حاضرست باریک
بینان عالم تقدس مردن نشأ فانی را زادن عالم باقی گفته اند و الحق
حقیقت نمای جوهر نفس الامر شده اند و پیداست که روح پاک را از گذاشتن
ظلمت خانۂ خاک چه تفاوت و در واقع بغیر از تغیر منزلی و تبدیل مکانی
نیست و نظر بعالم اسباب هم غایت امید حقیقت شناسان و نهایت
آرزوی وفا کیشان همین ست که در قدم قبلۂ دین و دنیای خود جانسپاری

کنند آن بروجه اتم وقوع یافت که بحضور اقدس ما وصیت نمود و سپارش
آن حکمت مآب کرد و تا نفس واپسین هشیار بوده حیات مستعار را با آگاه دلی
و خبرداری در قدم ما سپرد و باید که آن هوشمند سعادتمند از استماع این
واقعه جزع و فزع که از عادات عوام الناس و دواب دلبستگان عالم صورت
و لباس ست ننماید و نظر مستقیم را بلند داشته وقوع آنرا از تقدیرات خداوند
پنداشته رضا بقضا در دهد که همه را همین شاهراه در پیش ست و تحقیق
هر کاری وابسته بهنگام خویش و ماتم آن غفران پناه را بیش از و خورده ام
اکنون استدعای طول حیات ما از حضرت واهب العطایا بهمه چیز
تقدیم نماید و از اعاظم متاعب و شدائد مصائب آنکه پیش ازین قصه
پر غصه به پانزده روز روز دین بیست و چهارم مرداد ماه الٰهی مطابق سنه شش
سوم شوال افادت و افاضت پناه معارف و حقائق دستگاه علامة
الزمانی فهامة الدورانی تذکرهٔ اعاظم حکمای مشائین و تبصرهٔ اکابر قدمای
متبحرین مجموعهٔ جامعهٔ شرائف انسانی فهرست جرائد جلائل ملکات نفسانی
مورد بدائع ذوفنونی مظهر کمالات افلاطونی کشاف معاقد علوم نقاد جواهر
محسوس و مفهوم عضد الدوله امیر فتح الله شیرازی بهمان مرض ازین
ظلمت کدهٔ فنا رحلت نمود و این تحسر و تاسف هیجان تازه بود که واقعهٔ حکیم
مغفور پیش آمد چنانچه آن حادثه فراموش شد اما چون همیشه پیش دید خاطر قدسی

مناظر مشیت ازلی و مظاهر ارادت لم یزلی ست در مقام ارتضا و اصطفا آمد
آن حکمت مآب که در جمیع امور تابع رضای ماست درین واقعه هم کمال
تبعیت اقدس نماید و خاطر اشرف را متوجه انتظام احوال خود داند که درین
نزدیکی عرصهٔ کابل مخیم سرادقات جاه و جلال خواهد شد چون بشرف
استلام عتبهٔ عرش مقام مشرف گردد بانواع تلطفات شاهنشاهی و تفقدات
پادشاهی امتیاز خواهد یافت بیست و هشتم شوال سنه نهصد و نود و هفت
کنار سند ساگر نزدیک اٹک بنارس نگارش یافت۔

فرمان حضرت شاهنشاهی بشهباز خان کنبو

چون پیش نهاد همت اعتدال گزین و نیت معدلت آئین این نیاز مند
درگاه بی نیاز از ابتدای جلوس بر اورنگ شاهنشاهی باستظلال بچتر
والای ظل الهی آنست که جمیع سکنه و رعایا و سایر خلائق و برایا که بدایع
ودائع ازلی و شرائف امانات ایزدی اند جل جنابه کبریائه در ظلال
عدل و افضال آزاده خاطر و آسوده حال بوده در وظائف شکر گذاری
خدا که موجب ازدیاد نعمت و استدامت سعادت ست رطب اللسان
و عذب البیان باشند الحمد لله که روز بروز صورت این معنی از مکامن قوت
بمواطن فعل بر حسب دلخواه ظهور نموده و همواره امرای اخلاص منش و حکام
عدالت نژاد که نقد معاملات ایشان بر محک قبول اشرف رسیده در جمیع

اطراف و اقطار ممالک محروسه بر شاهراه اعتدال سلوک نموده داد دادگستری
میدهند و بمیامن خدمات پسندیده منظور نظرات تربیت و ترقی گشته
بمدارج عالیه و مراتب سامیه ارتقا و اعتلا می نمایند و چون سبقت عبودیت
و خدمتگاری و نسبت دولتخواهی و جانسپاری عمدة الملک رکن السلطنة العلیه
موتمن الدولة البهیه مستشار الملکیة الخاقانیه مقرب الحضرة السلطانیه
وافر الاعتقاد کامل الاعتماد مورد العنایة والاحسان نظام الدین شهباز خان
کمر اعتبار ان بساط اقدس و پرورده نظرهای خاص الخاص ست و از مبادی
ملازمت تا غایت هر خدمتی که بدو تفویض فرمودیم بنوعیکه مرضی خاطر اشرف
ارفع بوده بتقدیم رسانیده از محض راستی و درستی بسعادتهای روز افزون ممتاز
درینولا بموجب فرط عنایت و کمال التفات حکم فرمودیم که حکومت و حراست
و اختیار رتق و فتق و قبض و بسط تمامی کاروبار ملکی و مالی صوبه مالوه که خلاصه
ممالک دلگشاست از جوامع خالصات و حواشی جاگیرداران و زمینداران تمام و
کمال بطریق استقلال بعهدة الملک شار الیه مقرر و مفوض باشد که در معموری
آن بلاد و امصار و تکثیر زراعت و محصول و تعمیر مواضع و مزارع و محافظت
سپاهیان و سررشته تنبیه سرکشان و رعایت حال رعایا و قلع مفسدان و
استیصال متمردان و تنبیه شقیان و تنبیه طاغیان و تالیف مظلومان و جبر
منکسران مساعی جمیله بوجه اکمل و اتم تا بدستیاری تدبیر کفایت سپاهیان و

امرا و تابینان ارباب مناصب بنوعیکه نام بنام بدرگاه والا قرار یافته
موافق حال حاصل بلاقصور واصل میشده باشد باید که امرای عظام و سائر
جاگیرداران وکروریان و زمینداران آن صوبه عمدة الملک مشار الیه را صاحب
صوبه بالاستقلال دانسته از صلاح وصوابدید او که هر آینه موافق حساب و
مطابق قانون آنچه مقرون خواهد بود بیرون نروند و هرگاه طلب نماید
جاروبلجار بی شائبه تاخیر و اهمال حاضر شوند و نیز حکم جهان مطاع شرف
نفاذ یافت که هرکس که بصلاح و استصواب آن عمدة الملک عمل نکند
محال جاگیر او را تغیر داده بدرگاه معلی عرضداشت نماید تا دیگری از
مخلصان عتبهٔ علیه بجای او نصب فرمائیم که انتظام سلسلهٔ جهانبانی و استحکام
رابطهٔ عالم آرائی باین امور مذکور منسلک و منسجم ست و همچنین در جمیع ضوابط
و قوانین پادشاهی و اوامر و احکام جهانداری که هر یکی اساس بنیان
سلطنت و رکن قصر خلافت ست ثابت قدم بوده در اشاعت و اجلای
آن آداب الٰهی کمال اهتمام لازم دانند و خاطر الهام موارد را متوجه احوال
سعادت قرین خود دانسته همیشه امیدوار الطاف گوناگون و عنایات
روزافزون باشد چون مواکب انجم ثواقب شاهنشاهی درین نزدیکی
به تسخیر دکن متوجه ست چه والیان آنجا سالک مسالک غفلت بوده دست
تعدی ارباب ستم کشاده اند و نیز قدر عنایت پادشاهی ندانسته در لوازم

اطاعت اهتمام ندارند باید که آن رکن السلطنة بزودی به آن صوبه رفته
سرانجام آن لشکر بنوعی نماید که موجب تحسین و آفرین گردد چون رایات
اقبال لشکار گوالیار نهضت فرماید آن رکن السلطنة را با جمیع جاگیرداران
صوبهٔ مالوه حکم قضا امضا خواهد شد که پیشتر در ملک دکن رفته غمخواری آن ملک
نماید و در آسودگی و رفاهیت جمهور سکنهٔ دیار دکن از سپاهی و رعیت مساعی
جمیله بظهور آرد و هر کس از روی عقیدت پیش از اضطرار روی نیاز بدرگاه
آورد او را بعواطف ظل الهی امیدوار سازد که ذات مقدس ما مظهر عفو و لطف است

فرمان حضرت شاهنشاهی در رفع زکوة

متصدیان حال و استقبال و کارفرمایان کل و جزو ممالک محروسه
بدانند که درین هنگام سعادت انتظام که از ابتدای جلوس بر اورنگ جهانبانی
که سنه سابع است از قرن ثانی و آغاز اقسام بهار دولت و اقبال و زمان انکشاف
صبح جلال و جمالست فرمان عدالت عنوان و منشور رافت بنیان بارقهٔ
بروز و شعشعهٔ ظهور یافت که چون ناموس اکبر و قانون اعظم سلطنت ایزدی
الهی جل جلاله قدسه بمقتضای حکمت بالغهٔ ازلی که سلسله جنبان حوادث
عالم ایجاد و تعبیه پرداز کن دایرهٔ کون و فساد است چنان اقتضا کرده که
ریاست ممالک و سیاست مدن که عبارتست از ارتباط احوال مقیم و مسافر و انتساق
مصالح کاسب و تاجر بدستیاری پادشاهان عادل و دیده بانی شهریاران دریادل

جلوه نما و صورت پذیر باشد و یکی از وجوه خراج که مدار علیه نظام عساکر
نصرت و جنود اقبال که حارسان اعمار و احوال و حافظان عقائد و حول
خلائق اند باج اشیاست که در بازار بیع و شرا و چارسوی چون و چرا در آمده
که اگر سنجیدهٔ میزان اعتدال ارباب صیانت و دیانت که نقادان نقود
و اجناس کونی و الهی و مقومان اعراض انفسی و آفاقی اند گردد بهر آئینه
جمیع مصالح بمقاصد انجامد و تمامے محامد بنام کشد بسد الحمد که از مبادے
احوال نصفت اشتمال همگی توجه خاطر عدالت مناظر و تدبیر باطن جلادت
مواطن ما در رفاهیت عموم بریت و مراسم تربیت خصوص رعیت که
فی الحقیقة فرزندان معنوی و ودائع خداوندے اند مصروف بوده الحمد
لله که باضاءت لوامع عدالت سواد اعظم هندوستان و دیگر ممالک محروسه
منهل اصناف ناز و نعیم و مامن مسافران هفت اقلیمست و درینولا بموجب
توسعه مراحم ذاتی و تکمله مکارم فطرے حکم نافذ و امر جازم شرف صدور
عز ایراد یافت که از اصناف حبوبات و غلات و نباتات از اغذیه و ادویه
و روغن و نمک و شکر و اقسام عطریات و انواع کرپاس و پنبه و اسباب
پشمینه و ادوات چرمینه و آلات مسینه و ظروف چوب و چینی و سفالی و کاه
و دیگر اشیا و اسباب و امتعه و اجناس که مدار معاش جمهور انام و ملاک
معیشت خواص و عوام ست سوای اسپ و فیل و شتر و گوسفند و بز و بیطو

وقماش که در تمامی ممالک محروسه تمغا و باج و زکوة و صدیک و انچه از قلیل و کثیر میگرفته اند معاف و مرفوع القلم بوده باشد و تا این زمان که متصدیان کارخانهٔ سلطنت امثال این امور معمول میداشته اند بملاحظهٔ خبرداری بوده که دست تطاول اقویا بر ضعفا دراز نگردد و پای تعدی زبردستان کوته اندیش سرکوب زبردستان خاک نشین نگردد اکنون که هیبت و شوکت و ابهت پادشاهی در قلوب افراد عالم نشسته و انوار عدالت و رافت در اقطار و اکناف ممالک تتق لبسته بشکر انهٔ الطاف منعم حقیقی حاصلات آنهم اقسام که خزینهٔ موفوره و گنجینهٔ معموره است بغیر از ان هفت چیز که مصالح ملکی مستثنی شده بتمام و کمال بخشیدیم باید که فرزندان کامگار و امرای نامدار و متصدیان مهمات صوبه‌ها و حکام بلاد و جاگیرداران امصار و عمال خالصات و متعاطیان مواضع و قصبات و جمیع راهداران و گذربانان و محافظان طرق و ضابطان مسالک و زمینداران حدود و ناموران ممالک مضمون فرمان علی را بگوش هوش جا داده در اجرای حکم جهان مطاع مال اهتمام لازم دانند و دقیقه از دقائق امر لازم الاتباع فرو نگذارند

فرمان حضرت شاهنشاهی بنام برهان نظام الملک

حکومت و ایالت پناه اخلاص و عقیدت دستگاه عمدهٔ اعاظم حکام زبدهٔ اماجد انام اسوهٔ مخصوصان درگاه نقادهٔ مخلصان خیرخواه منظور

انظار خاقانی مشمول الطاف سبحانی مهبط عنایات متوالی مطرح توجهات متعالی کامل الاعتقاد وافر الاعتماد برہان نظام الملک بجلائل مکارم شاہنشاہی وجزائل مراحم ظل الٰہی مفتخر و مباہی بوده بداند که چون آن شوکت دستگاه از صدق طویت التجا بدرگاه گیتی پناه که موطن صاحبان ناز و نعیم وملجأ مستعدان ہفت اقلیم ست آورده بود ہموارہ مرکوز ضمیر الہام پذیر مے گشت که ولایت دکن باو تفویض یابد و ظہور این امر جلیل موقوف بسعادت وقت بود الحمد للہ آن طور فتحیکه خاطر قدسی منتظر است و بخیال در نمی آمد بتوجہ اقدس صورت یافت و عمدهٔ امجد عظام ز اسمٰعیلخان که مکررا بفرمان عنایت و منشور التفات سرافراز گشته بآن خدمت مامور شده بود بوسیلهٔ ظہور آن مورد مزید اعتبار و اعزاز شاہنشاہی شد بر مفہومی بخت قدر آن داند و ہمیشہ حضور اشرف ناز انجا طرداست و در اظہار آثار اخلاص و عقیدت که سرمایهٔ دولت دو جہانی و پیرایهٔ آبروی جاودانیست جہد موفوره نماید و درین ہنگام که اندیشهٔ انتظام بخش جہانبان بتزئید ترفیه و تعمیر ولایت مالوه مصروف شده و شاہزاده کامگار برخوردار غرهٔ ناصیهٔ دولت و اقبال قرهٔ باصرهٔ عظمت و اجلال درة التاج فرخی و فیروزمندی و اسطة العقد سعادتمند و حق پسندی فرزند ارجمند شاه مراد را بآنصوب می فرستیم آنزاورد و سعادت انگاشته بمشوره عقل

دوراندیش و استحکام مبانی هواخواهی فراوان کوشش بکار برده و پیوسته
عرایض اختصاص فرستاده گلشن یکجهتی تازه دارد که هوشمندی و حقیقت‌شناسی
حرز متین و حصن حصین ملک و ناموس ست و بر ارباب دانش و بینش ظاهر و
باهرست که سلاطین عالی مقدار که تسخیر عالم و عالمیان پیش دیده همت الاد ارند
از حکام دیار و ولات امصار جز اخلاص و اطاعت مطلوب و مقصود نداشته
اند و چون باطن اقدس متوجه از دیاد سعادت آن عزت پناه ست این لا دین
را که یکی از ملازمان خاص و مریدان با اخلاص ست فرستادیم که تهنیت آن
فتح گفته فرط توجه اشرف اقدس را محید (؟) خاطرنشان او سازد باید که
بگوش هوش اصغا نماید و انتظام و انتساق آن ولایت را از کمال
خردمندی و حق پسندی چنانچه در ملازمت اقدس ما فهمیده است بتقدیم
رساند و قوانین ما را بدستوری که در ممالک محروسه جاری و ساری ست
رایج گرداند و گروه شعاران کوتاه بین را که جز پیش پای نه بینند
و غیر از فساد و اختلال نکوشند در مهمات دخل ندهد و در رعایت خاندانها
قدیم و پیش آوردن اصحاب اخلاص که براست گفتاری و درست کرداری
مشهور و موصوف باشند کوشش نماید و در اعتبار ارباب علم و فضل و اعلای
اهل دانش و حکمت سعی موفور بجا آورد و شبا روز را در مرضیات الهی
مصروف داشته آن چنان آگاه باشد که دست اقویا از ضعفا کوتاه بوده زیر دستان

درمهاد امن و دالکفن مرفه الحال و فاریغ البال باشند و چون منشور عاطفت بآن عمدهٔ مخلصان شرف صدور می یافت بخاطر ملکوت ناظر بمقتضای شمول رافت که احاطهٔ عموم خلائق دارد رسید که فرامین قضا جریان نصائح تبیان بعادل خان و قطب الملک عز ایراد یابد که اگر توفیق رهنمون آنها شود و محرم لوازم اطاعت بر خلاف سوالف ایام سلوک نمایند چه ازان بهتر که عنقریب بتائید دولت ابد پیوند ما باهم اتفاق نموده باعث فتوحات فرنگستان و سائر بنادر شوند و مورد هزارگونه عنایات گردند واگر بواسطهٔ خرد سالی و هجوم کوته بینان که بمسافت راه آن حصین خود خیال کرده بغفلت گرایند نیز بتوفیق ربانی و تائیدات آسمانی در اندک فرصتی تمام ملک آنها بآن تربیت کردهٔ ما تعلق خواهد گرفت باید که عنایات اعلی خاقانی را منتظر احوال سعادت اشتمال خود داند

کلیات یغما

یکی از دوستان نوشته است

نامهٔ کوتاه جامه که خامهٔ بلند هنگامه سر کار پش بدان پای ویه پرداخته بود و بدان زیب و فر برساخته چراغ افروز جان و دل گشت و سرسبزی افزای آب گل خرمن تیمار را آتشی دوزخ دمار افروخت و گلشن رامش را باریشی بهشت بهل افشاند از در اندام و پیکر اخت و انباز نگار شهای خوش بخت و نشانهای هنر

بود و نکوبهر و چهر که در دل افروزی و جان بخشی با چهر یوسف و روان عیسی از در درو
و در هم اندیزم است صد پله بالاتر اگر خواندن و آموختن و فراگرفتن و اندوختن
نیز هم برین آب و رنگ است و با این ساز و سنگ بخواست پاک یزدان و کام
نامسپندان دیر یازند و شیدان هنرگستران خواهی گشت و پیشوای روان پروران
آری بهرگرا اگر بهر دیده و دانست و داده اندو بازوی تاب و توان است گشاده
و آنکه دانش آموزی روشن رای و پرستاری بخش افزای چون سرکار آگونه دهش
نیز چراغ بینایی فرا راه دارد و از رنج ناتوانی برگی به گنج خانهٔ بی نیازی
بار بخشد اگر خود کاهی هیچ شکستی گوهر شکن کوه بدخشان خواهد شد و یا کرمکی شب
تاب تاب شکار خورشید درخشان جهان چه هوس و شاد خواست کام اندیشم
که فرخ روشن و فرخنده شهاهی سرکار ایشان همواره داد و بی سپاس گردون و
اختر فزایش تازه را دید و آرایش چرخ اندازه فرایه کهن دودمان نیاکان
بفر فروغی گیتی افروز درخشش و نو سازی دیرنگ و آیین نگار آرای و
بهار افزای تاب گوته شیرین و آب دیده خسرو پرویز و بهستنجی شاخ گستر
گردی و سرافراز شاخی میوه پرور زیردست همواره زیست آئین و فرمانگاه
خورستانی خدا پرست. شعر

کار دانا این گنبد گردان کند	هر چه کند همت مردان کند

هر کس بکام و جایی رسیده و بهره نام و توانی دیده یاد روان پروران است

و خواست هنرگستران سنگ از تابش خورشید گوهر رخشان گردد و خاک از فروغ ماه
آرزم کان بدخشان بدرود ستش چنگ در دامن زن و هرچه فرمان دهد کردن سنهر که دامن
نیکبختی از دست هلد و لسخت روی و سست رگی پیمان نیکبختان در پای سپرد همه
هستی سختی و خواری بیند و پستی و خاکساری زنهار برین پند خرد پسند سخت سپای
مردانه کار بند آی اگرنه پشیمانی بری و پریشانی بینی امید گاهی آخوند را از
من ستایشی مهر افزای و درود بی نیاد آویز برگوی و جداگان نامه را الا پساز دو
پوزش اندیش شو و اگر آن پیشینه نگارش را که از تو سفارش رفت پاسخی گذارش
سیکرد آرایش نام و آسایش کام مابسامان بود و خاک گران پای و چرخ سبک
پوی را بامدادی از ستمگاری و دل آزاری دست در آستین و پای در دامان

یکی از دوستان نگارش رفته است

بامدادان که دو پاسش دربان بی نوشته خواست بال فرشته و اهرمن لسته داشت
و پای پری و مردم شکسته تالار سرکار سالار خوان را کرم دگیر اورا آدم و او
تیز با من نرم و پذیرا بر آمد پیغام سرکار را با آنچه سروش فراگوش دل گفت و دل
با زبان پرداخت برسازندگی شیوا و آئین و آهنگی شایان راز سرودم و باز نمودم
شنید و رسید و دست و دید فرمود از نقش ورودی ل آسود برگوی و سرودی
رامش روی بر ساز که راست شنیده و درست دیده گردهای گوناگون هریک بر راه و رنگی
دیگر درین انجمن جای و باری دارند و برآئین و آهنگی بهتر باید ترگفت و گذاری

گرم و سردی میالایند و پخته و خامی مسرایند لی آنکه گوش دارد کیست یاد و یله سگ
از سرودی سروش باز دانند کدام آسوده زی و آرام پای که این قبیلهٔ گاو و خر
را سرتا دم شناخته ام و نهادو از ویلهٔ این روبهان بلیه و بیلهٔ گرگان بی تله
یک کله گوش تا سم پرداخته میگویند و نمی شنویم نیچواستند و نمی کردیم استواریهای
دیرینه پیمان آگهی بارشتهٔ جان تا نش پیوند است بیش از آنها است که بازوی سخت
دلان سست گوهر تواند شکست و شیشه پیوند مرا نیز بند و گره زده در زره
تیراران که نیروی ناخن و کاوش انگشت هرزه سرو پائی یارد گشود و بسه یاد داد دیگر
که نخواست پاک یزدان و فیروزی فرخ اختر هرزه ری و تختگاه کی از خاک پس
جمشید کامگاران و خورشید شهریاران کیوان پایه و پروین پی گشت بکام دل و
نام نیک و آب بخت و تاب ستاره سپاس ساخت و سازش و ستایش نواخت و
بخشایش شاهانه را روی نیازمندی بر آستان خواهی سود و گردن سربلندی بر
آسمان خواهی کشید ـ بیت

آسمان با صد هزاران دیده چندان گور گشت ‌ ‌ ‌ تا ترا بیند بدست دیگری ندهد لگام

یکی از پسرهای خود که متخلص به خط است نوشته

خضر امثال ازین مرگهای بی هنگام و کارهای نافرجام رنج فرسود تیمارها
جایگاه آمدی و با اندیشیدن بارهای ناخواه خسته مشو و لنگ کمتر مزی فرزندی
اسمعیل که امروز شمار ا پدر است و پیدا و پنهان زن و مرد پارکش و بیدردرا

بروز بهین و کار بنگزار کارگذاریها و به روبار بهای تو کارش آگاهی یافت
و نزد یاران و بیش من به گوهر والای تو خرسندی خویش گواهی داد بارها
نوشته خطر استایش سرای و دلجوی پایه سراو درست و سگال ایست
و شایسته پروبال و در کارش نظری خوشتر ازین باید که دو بدین رو و خجسته
کردم و درشت شانه سوده و تلخ و شیرین چشیده بلی پای مرد و دستیار
کار پیران و انا کند و بار جوانان توانا کشد یار خدا را سپاس سزد که در اندیشه
تو اخته شایان دور خرد و فراستی روشن پیدا باش در طراز فرهنگی پیراسته
کوشش و جویای و جوشش دیو پالی جست و بر سجاری که زی داتکین
است سازه دیرگی بران آراسته شدم بجواهد آرایش دوش تو سازد
کرام مهربانی و نوازش برتر ازین تواند بود که هر دو دلجو او دستور خویش
از خود جدا خواهد و بیرنگی اگر هیچ شود بیراو در باشد اندوده پیشگاه دلی
که او تا این پایه و مایه با تو مهربان است و چه در سامان خوب هستی در دست با
و آفرین بر زبان مراهم و نوازش او دلجویی از اینج درستی بجواید خواست
و هر چه باید و شاید افسوس بجواید رفت آن تا در کار بندگی و چاره
پراگندگی سازش آسانی نیاری و سپاس این بخشش که مایه سرافرازی
و کشایش کارها است فرو نگذاری کاپس از یار خدا سپاس او داری و سپاس
او گذاریها و آنکه کس برا او گذر خوار که خوار او و شدن کار نیست دشوار گاه بلاهه

درستی و شستی این بوی باژگذارست بهر نام که خوانند و بر هر نگار که رانند بر بیچگان
خداوندگار و در کوچکی و بندگی و فرمان پذیری و پرستندگی احمد نیز همچو فرزند
نوشتی قلم رست مبادا خودرایی دانی و بخودرایی در یک هوسی هستی که نخچیها همه
تمام خواهد شد و دو هفته هم همه روزه نامه و پیامت در راه خوشتر که مرا
چشم برگذرگاه است ـ

بیکی از دوستان گرامی نگارش رفته است

پس از پرورش و آهنگ گرامی تاکنون که کاهش یافت ماهی دو افزون
گذشته گذارش کار جنبش روزگارست بگزندی از دل هرچند نگشوده و
نوید به اشاد کارم تندرستی که سرآمد آرزو ها است زنگ تیره روزی و اندوه
از آئینه جان نستند نزدوده ند الم در راه از خورد و خواب و درنگ و شتاب
بر سرکار و همراهان چه گذشت و پس از رسیدن خانه خردمند و دیوانه و آشنا و
بیگانه راه و رفتار و گفت و گذار بر چه روش که ام نمش پدید آید اگرچه رستگیها
گسستگیهای تو این چیزها را بسته بود و خسته کاست و فزود نیست و رود
آمد رفت و زیبا چیز یا خواست خدائی که همه اوست و با اوست گفت و شنود
نه ویرانی و آبادی یک سنگ است و گرفتاری و آزادی یکرنگ جبیا بعثیا
کز شکیب و بردباری نزاده اند و از بند اندیشه و پندار راه رهائی و رستگاری
نگشاده ... وکشاد دل از چشمداشت کام گیرد و چگونه و چون بی نامه و پیام آرام پذیرد

تا سرگذشت خود را نگارش آرند پاره نوروان گذارش کنند جانم بهمخوابه لب
و روزم همسایهٔ شب خواهد شد ناچار پژوهش و دریافت را نامه در مشت و خامه
در انگشت کرده رنج افزای فرخنده روان میکردم که از گوشه و کنار نگارنده راست
گذار و گذارنده درست نگار بچنگ آورده درستی و شکست آنچه هست نگارندگی
تن و جان خسته روان را که در راه جستجو گوش و هوش برین گفتگو است آرامش
زندگی بخشش امیدوارم رهی را از نوید فرهی آگهی دهی و در روز اندوه یارانرا بی
آنکه دل نگرانی و راز افتد هنجار کوتهی بخشی بدرست باش که کاری بجای خویشتن است

یکی از دوستان طهران نگاشته

روز دل خوش که بگوی تو خبر داشت از کار که بجا ماند و من از بیخبری بستم
بار چه باری و چه کاری چه روزی و چه روزگاری روزی که گوی و روزگاری
که میرش روز خوش آن بود که بفر دیدار مهر فروغت خورشید در گریبان داشت
و روزگار فرخ آن که بدان رخسار دلارا بامداد در رامش زیر دامان اینک با رنج
جدائی و شکنج تنهائی چون نخچیر خدنگ خورده بهر گامم چشم دلنگرانی از پی و تن و جان
را روی و رای در طوس و پای و پوی در ری ره از پیش و دل از پس کاری
سخت دشوار است و شماری بهم درد و تیمار دریغ آن انجمنهای رامش خیز که
بدیدار یاران بهشتی آراسته بود و بگفت و گذار رنگین بهاری از آسیب خزان
پیراسته بی سپاس لب و زبان گفت و شنیدی میرفت و بی پاس چشم و نگاه تماشا

ودیدی گوشها از گفت شیوا گوهر افشا با آستین و دامن کشیدی و کامها از غنچه گویا گهر
بخروار و خرمن بردی راز مهر و پیوند بی پرده می رفت و ساز سازش و سوگند
بی زخمه می نواست تن از خوان یکرنگی رنگین خورش داشت و جان از نای
و نوش همسنگی سنگین پرورش یکتائی رخت آشنا و بیگانه بر در همی افگند و بی پروا
بار دانشمند و دیوانه بر خر همی بست جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود و چرخ
ستم پیشه و اختر شکسته اندیشه بیک جنبش مژگان بر باد داد و ازین تازه کیش کم پیش
آمد آئین آمیزش را بر ساز جدائی بنیاد نهاد و درین تیمار تنهائی و اندوه
ناشکیبائی اگر فرخ دیدار سرکار خداوندی سیف الدوله دست نمیداد و در آتش
گفت گداز دل شکسته و جان خسته را از پریشانی باز نمی بست بر آئینه هوش
را تا هم برسوای رفته بود و خرد در ننگ شیدائی همه بر جای گلیم خار در گریبان
می رست و بجای لاله خس و خنجک از آستین دامان میزاد هر که پا نشسته از
همه برخاست و آنکه بر تو فزود از همه در کاست گرفتار تو آزادی نجوید و
ویران تو آبادی نخواهد۔

یکی از بزرگان نوشته است

خاکساران تو امروزم آغاز بامم تا اکنون که نزدیک شام است بکوی
اندربوی خجسته دیدار سرکار و سرکار حاجی میخ دامن بود و کمند گردن بیش از آنکه
شمال خاور بزم افروز شبستان باختر آید در وز امید این برگشته اختر شب تاری

تیره ترگرد و سرکارخان بدستور دیگر روز بامداد بغرگاه بلند درگاه خویش خواند نافرمانی
را پوزش اندیش و بهانه جوی شدم مگر فرهیختگی خیزد و از بندهای فرسای
ولنگرانی و چشمداشت رستگی زا پدرود ز بیگاه افتاد و باز از سرکارخان پیک
و پیام رسید زبان پوزش بسته ماند و پیوند امید از نوید دیدار یاران گسسته
ایشان را پذیرش فرمان کردم و رنج دوری شمار ناپیدا روی درمان
پاک یزدان را سوگند که بندگان حاجی را از جان و دل بنده ام و گوهر نیک
اخترش که آورده مهر و پرورده مردمی است از در یکتایی پرستنده بهر زبان
که دانید و توانید فزایش بندگی و دلبستگی های مرا بروی و خوی ایشان
که از بخت گشایش و از بارخدا بخشایش است برسانید و باز نماینده هر گونه
کاری که سرانگشت یزدی من بنده اش گره گشائی آرد و درخواه فرمایش
کنند چه بسیار ازین آغاز پدرود شده ام و سر افگنده —

به پسر خود میرزا احمد صفائی نوشته است

احمد بدانم سفارشهای مرا درباره دوستان دانسته فراموش مے کنی
یا راستی راستی گرفتاری پراگنده کارهات پای پذیرائی شکسته دارد و دست
انجام فروبسته بارها نوشتم پاسخی که رسید همواره راه نامه نگاری گشاده دار پیش
از آن کمینه نیاز آرزوم اینکه همه ساله او را خواسته ام هرچه خواهش و
فرمایش آرد بی آنکه چشم داشت دراز افتد و فرخنده روانش بدلنگرانی

انباز آماده انجام باش آنچه پیداست این روزگار رو به بازباری را از نامه‌نگاری
نسرودی و همان کمینه نیاز را که از پستی خواری گفتن و شنودن و سزای نکوهش و
شنودن نیست نفرستادی بیش از اینها بدین رسوائی شوخ چشم و گستاخ و تنگ
پیشانی و پشت گوش فراخ نبودی بازچه کردی که چنین تر شدی باری اگر
برین هنجار خواهد رفت و بکام بدفرما کار گذار خواهی زیست پارسی و پابرهنه
آگاهی فرست تا گردن از دامی که خود سر نهاده ام و بی درخواست و میانداری
دیگران پیمان داده باز پیرازم و گوهر خویشتن از خورده گیری و بیچاره نزدیکان
و دوران و بینایان و کوران آزاد کنم والدعا ـ

بحاجی ابوالقاسم قزوینی نوشته است

آغاز نوروز تا کنون که ماهی فرو نشست همایون بزم سرکاریرا ناهماساخته
و کامها پرداخته چونست که نگارش مهرگذارش چراغ افروز دیده امید نیست و
نوید شد رسیدنهاے سرکارم ز تخم پرداز سینه افگار نه با چنین رنجهاے شکنج افزا
که مراست چه جای این مایه خاموشی و فراموشی است گویا گروهی مردم که دارای
نام و نشانند و بستگان سرکاریرا در شمار خویشان پدرود جهان کرده اند و
بازماندگان بزم سوگی آورده ناگزیر گرفتار این کارهای درنج آزمای این
بارها بار خدا رفتگان را بخشایش آرد و در پناه آمرزگاری آسایش دهد سرکار و
بستگان را زندگی باد و بکام نیک خواهان پایندگی فرزندی میرزا جعفر کمایشی

چنین نامه نگاشته است و روان بنگارش هرچه ازین پس نیز بدست افتد
نگاشته بخواست خدا این چند روز بدون از کم و کاست خواهد نوشت و نیاز
پیشگاه خجسته فرجام خواهد داشت بدان پاک گوهر اگر درین فرمایش سرموئی
از خود بکوتاهی خوی بسته یاروی داشته من و بستگان من پس از نماز پاک
یزدان بندگی آنخداوندانرا برگردن خود دوامی میدانیم که اگر نواخت را دانسته
درنگ خیره و گناهی دیرآمرزش خواهد بود و آنکه چنین کارها که در هیچ سنگی
مایهٔ شرمساری است من بنده و ایشان اگر در یاداشت این خداوندی
و نواخت که بندگان امیدگاهی ارباب و سرکار رکابند آمد جان
نیاز آریم همچنان شرمنده و سرافگنده خواهیم زیست مهربانی فرموده سرکار
حاجی علی و ارباب را از هر دو درودے ستایش آمیز برسر و جداگان
نامهٔ را پوزش اندیش و لابه گذار آیند هرگونه فرمایش که مرا دست
گشایش باشد و پاک روان خداوندی را مایهٔ آسایش بکار آرند که بخواست
خدا پذیرای انجام خواهد بود۔

بشاهزاده ساسان میرزا نوشته است

سرکار ساسان را بنده ام و گوهر پاکش را بخداوندی پرستنده این چند روزه
که میان سرکار و من بنده جدائی خاست ندانم بنیاد کار برچه گذاشته و از نامهٔ خط و
دستان چه نگاشته شنبه تا آدینه یکهفته راه است این هفته دران راههاے

نارفته چه گامی شمرده و کدام بیابان نه پیموده بپایان برده راستی را در آموختن سردی دانده ختن را دور از جان سایه پرور دسرکاری بسیار تن آساو بے درد در بالا و پیکر مرد کارزاری و بخواندن و نگاشتن کودک شیر خوار اگر کار نگارش این است و شمار گذارش چنین هم پیش کودکان دبستان مشت سرکار و اخواهد شد و هم این بیر شکسته نزد یاران شبستان رسوا خواهد گشت تا زود است و هنوز آموزگار من و هنر اندوز بے شمار از دہنها و افسانه انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو همان راه پیشینه پیش آری و هم من از دست تو دو پاے دیگر دام کرده چار اسپه سر خویش گیرم

ایضاً به میرزا حسن نوشته است

دیده امید در راه است و از چشم داشت سفید نامهٔ زیبا نگار شیوا گفتار که از دور آرز مون بر فرهنگ دری نگارشگرے رفته بود دودهٔ دید پرورش دیده را سرمه ساے کرد و بسامان سینه و جان را چون جام جمشید و آئینهٔ خورشید روشنائے بخشود بی سازش و خوش گوئے و نوازش و دلجوئی نه چندان درست افتاد و خوش نشست نگاشته دنیاو گذاشته که زبان ساز آفرین و ستائش گرد دیا چون چهره مهر فروزت زیبائے خدا داد ش نیاز مند پیرایه و آرایش اگر وزی یکنامه بهمین راه وروش نگاهداری و اندک در نگ و کوشش در جستن فرهنگ و هم در سر شتن

که چندان ناهموار نیفتد بکار بری ششماه دیگر یکی از نویسنده های صافی رنگ وسخن سنجان صاحب سنگ خواهی شد بدست باشش که کاری بجاے خویشتن است۔

به یکی از عرفای طهران نوشته است

کعبۂ اعتبار قبلۂ فقرا اگرچه مجالی نیست که احتمالی بر تفقد حال ما نیز توانی دلی چون ازین بنده عرض احوالی شرط ارادت بود جسارت کرد روز قربان سالا لما وارد سمنان شدم منسوب و منتسب دیده شد وجان از کشاکش کلفت رهیده طرفی از کوے گرفته نشسته ام و در بر روے جهان بسته اگر یاری بملاقات آید با شرط یاری بارش کشم و باقید مغایرت خارش خورم که در طریقت ما کافریست رنجیدن امیدوارم که در سایۂ این همایون دولت روزی دو آسوده شویم وگذشتها زشت یا زیبا بوده شماریم اگر از دویدن ره به مقصد رفتی آهوی مامون شیر گردون شدی وگداے کشور شرم قارون بلی چیزے که گاه صدمه میزند حرمان خدمت سرکار و برخے یاران است واین شهر مرده باغ از بهر در محتاج باران خدا بر وجه لائق وصال آرد و شمار ایزد رحمت ما نیرو ی احتمال۔

از زبان کسے به کسے نوشته است

قربانت شوم عجب پیمان و پیوندے کردم وعجب ایمان و سوگندی خوردم بر عقل من ماشاء اللہ گو بسازند نقابی و بسوزند سپندی بانه از سرکار شما به قبزک بازی و چنبرک سازی جبر آن گناه و چاره روے سیاه توان کرد پیش مخدومی میرزا حبیب اللہ چه حیلت بازم وکدام وسلیت سازم هشتم و اشد و از بار تجالت پشتم دوتا خدا روے دشمنهای تازه به اسپاه کند که مارا اندپاس ملاقات یاران نو وکهن بازداشت وبنقض پیمان افسانه بر انجمن ساخت ترا با مام حسین از میرزا عذرخواهی کن و بر گرفتاری و پریشانی من گواهی ده زیاده حاجت عبارت وتمهید مرارت نیست ۔

به یکی از شاه زادگان نوشته است

قربانت شوم دستخط مبارک که دفترها نصیحت و پرده پوش هزار فضیحت بود افسر دولتم بر سر نهاد و نشره کامرانی بر بازو لبت تارک افتخار بر چرخ ملبند سودم و گردن دولت یاری برا لبرز والوند ترک موصلت و برگ مفارقت را شکایتی رانده اند و رواستے خوانده نخستین روزم که حکم انشخور رد قطار رستگان آن درکشید و خرمهره وجودم بعقد آن رشته گوهر افتاد در حقیقت از همه رسته بودم و دل با مهر جنابت پیوسته با دوام هستی اندیشه جدائی نداشتم و جز با خیالت قصور تنهائی لیس از انکه

گروهی دوست روی ودشمن خوی هر روزم بے جنایت ظاہر و خیانت باہر ود
خدمت خدام ولی النعم بگناہے بنوده مورد عتاب سازند و بگفتنی ناستوده
مطرح عقاب گاهی رانده و مغضوب باشم وگاه آواره دمر هوب پیش
از نیم تاب کوس و کلک نیست و طاقت چوب و فلک نه مکرر بدانند بشتائم به جحولات
پریشان بمقام سیاست برند فضل خدائی حراست کرد و الاّ عرضم هباء و خونم هدر
بود و آتشم در خرمن و خاکم بر سر اگر یکبار بدین دست و دست فرسود شلاق
گردم و کوب آزمای چوب و چماق از جان خسته چه اثر خواهد ماند و در استخوان
شکسته کدام خطر ستارهٔ طالع را در کلف دیدم و جان را در معرض تلف
جز مبائنت چاره ندیدم هر جا و با هر کس باشم دعاگوی توام اما بت
بجاے صمد نخواهم ساخت و دل از یوسف بگرگ نخواهم پرداخت
استدعا آن است که حقوق مجتبهاے رنگ رنگ خود را براین ملهوف
مستمند بحل و عقوق تقصیرات عمداً و سهواً ما را نیز از در رحمت آمرزگاری
فرمایند پاداش بزرگی اقتضاے خوردی عفو از تو پسند آمد و تقصیر
از ما و همچنین خواجه تاشان را از صدر خرگاه تا پائین درگاه جا کرنیکخواهم و خبایا
گذشته را مستدعی بخشایش چو درمیان مراد آورند دست امید نه عهد صحبت
را در میانه یاد آرند زیاده جسارت است و معاملا وقات خوش را شوت
خسارت خداوندی سرور ارباب سراری جور اعواری رخت اقامت بباغ کشید

از شور بختیهای کوکب ور روئے تیتیهاے طالع حال من از حرمان خدمت
هر دو سر ور بتاهی نهاد و روز نشاطم روی درسیاهی کاش مرا راهی بنیه و ی و
پای میکشود کہ تکلیفم در مرا او وبت مشخص و جان مستمدم از هند رنج و شکنج
دلنگرانی متخلص میشد جان باد فداے رایت کہ کارے بحکایت و
شکایت نیست ـ

از زبان دوستی بدوستی نوشته است

فدایت شوم چنانت دوست می دارم کہ وصلت ول نمی خواهد
کمال دوستی باشد مرا از دوست نہ گرفتن همواره مقامت در دل است
و در میان جانت منزل گردیده از شمائل صورت بضرورت دور مانده
چہ خواهد شد ولی از انجا کہ ضعف بشری و مہر فرزندے و پدرے دلم
می خواهد گاه و بیگاه از چگونگی حالت باخبر باشم اگر کار مرا او دست اضطراری
شد اختیار مکاتبت باقی است مرا و قات دماغ و فراغے دارے
حرفے دو بخط شریف نگاشته سر افرا محکم مہر نموده بدہ بہ ملا علی ارد ستانی
باشد کہ خاطر جمع تر است در منزل سرکار عزیز خان پرست علی نام
آدمش بسیار دو نگوید کہ نوشته است مطالب جواب ہم نکند بمن خواهد
رسید و ر تحریر کوتاهی مکن عذر بیپشیمانی خواهی برد هر کس با تو تا
امروز اظہار محبت کرده خود را دوست داشته است و من ترا نخواهم

بچه نسبتی عقل دارے دیگر آنرا دیده مراهم می بینی فرق است درمیانه گلچین و باغبان هر چه دلت گواهی میدهد و بعقلت می رسد عمل فرمای اصراری که سپرد و محض محبت و صداقت است و عین آشنائی ورفاقت والسلام۔

از زبان کسی بکسی نوشته است

قبله گاها اگر محوّل حال جهانیان نه قضا است چرا مجاری احوال برخلاف رضا است کسی از چون و چرا دم نمی تواند زد که کارگاه حوادث ورای چون و چرا است همانا مخالفت زاتکیه یکتاکش باید گفت من انیکه بے سپرد خود را ازین مخاطرات بیرون خواهم انگند اگرچه حمل بر بد عهدے خواهی کرد این حرکت را به بیوفائی نسبت خواهی داد الفراق مما لا یطاق من سنن المرسلین رفتم تا کی و کجا شرف حضور حضرتت روزے شود یا عزیزا این چه اوضاع است که در هر مجلس و محفلت شهود مے افتد این ایوان بزم است یا میدان رزم اگر میدان رزم است ما مرد میدان نیستیم و اگر ایوان بزم این همه اصحاب رزم کیستند غرض من زیاده تاب درنگ نداشتم آسیمه سر روی بصحرا گذاشتم۔

باقا باقر شیرازی نوشته است

فدایت شوم مخدومی فلان از سلامت حالت خبر داد و مراتب التفات را درباره من تفصلات خوش انگیخت گفتم کاین نخست خداوندی تو نیست چنان پندارم گفت تجدید فراشی هم کرده باک یزدان وصالش را جاودان بر تو و احتمالش را بر اہل خانه خاصهٔ نور چشمی اسد که هر گاهش در گذشته باغی نیک سرودن باید و دوان برود دوست و دشمن درکشودن میمون خجسته ایام تنگدستی در عیش گوش و مستے کاین کیمیاے ہستی تا رون کند گدا را + یا بره گویند با شرط عیال بسیار و مداخل کم تشبیب تاہل و دون معاشی است و خلاف استیعاشش غافل که روزے خود میجور شد منعم و درویش از خدمت مخدومی میرزا محمد غالب مہجورم و با همه نزدیکے دور گرفتار است نه اینکه باختیارش بطفره شمار باشد گویا اخذ و جلبی کم هم زیر جلی داشته باشد زیرا که اقلا هفته یکبار در سوق زده کشتی قناره سلخ وقصبی نصب می فرمایند و فقیرانه کار و کسبی دارد فقر است و زر کاستی چه چاره من هم بقوت بیماری که سایهٔ رضا است را ہی میبردم و ہفته و ماہے بر نیل مرادمی شمرم یک جرعه نصیب ماست تا کے برسد جز اندیشهٔ پدارت ہواے نیست اگر ما در وصول مطلوب عاجز باشیم خدائی ہست از تو توقع توجه خاطر و دعائی دارم مخدومان میرزا فلان و آقا فلان را با ہر که دانی عرض سلام برسانی ۔

	یکی از شاہزادگان نوشته است	

قربان خاک پایت شوم دستخط مبارک که پروردهٔ عقل و آوردهٔ صفا
است زیارت کردم هم شادمانم هم خجل هم تازه رو هم سنگدل کز عهده بیرون
آمدن نتوانم این پیغام را در نوایب سازگاریست و با خصم غالب حریف
درمان بردباری پای شکیب در دامن کش و اگر بجاے باران تیغ از آسمان
بارد گردن نه ع که آخری بود آخر شعبان یلدا را خطّت بحمد الله تعالے بتوشیح
زیبائی و طغرای اسلوب موشح است در خورد مقدورت کوتاهی مکن امیدوارم
آنچه در حق تو از خدا خواسته ام صورت بندد تعجیل حایل مجال اطالت
نداد باقی به هنگام دیگر حوالت است فراموش نه فراموش مخواه والسلام۔

یکی از بزرگان نوشته است

امیدگاها در گوشه نامه سید نامی ازین بی نشان بر زبان خامهٔ گوهر فشان
رفته بود دعا که باشیم که اندیشه ما نیز کنند یا از خانه سرکار نه آباد که بپاس
آشنائی بیست ساله و آمیزش نیم روزه از خاکساران یاد می فرمایند و بنگارش
گذاری از او بسیار نداری بهان راه و روش و هنجار و نقش که دیده و دانسته
بنده ام و آن پاک نهادی را که بجا و بیدان نیستی مباد از در یکتاسے پرستنده
پیش از آنکه در حیز گفتار گنجد یا ترازوے گمان و پندار سنجد آرزومند خجسته
دیدارم و از اندیشه شیوا گفت و گذار که شور رنجهاے اخترہ افزون بخشیم همه گذ
دران خرم انجمن که شرم هزار چمن است وزرا گهر امید بجان و تن شب

و روزی بار نداد و از گرداب کشتی شکن دوری راه کناره نمود
جز آنکه دریافت این آرزو را بر در پاک یزدان خاکسارانه روی
نیاز سایم و چشم داشت از هر در بر دستگیریهای بخشایش خدای
باز دارم چو خواهم کرد بی سر و پایی بروم تا بکجا سر نهم بارگی شناه شد
گردن ما در کمند پیچش از گستاخی شوخ چشمی و سخت رویی و بی شرمی
و یاوه گوئیست فراموشم مکن و خامهٔ نامه نگار از پرسش روزگار
و دلجوی جان امیدوارم خاموش مخواه فرمایشی که سر انگشت توانائی
این خاکسارش گره کشائی تواند نگارش نما که در انجامش کیش بندگی
و آئین پرستندگی کار خواهم بست۔

بدوستی نوشته است

فرزانه شهر بند من خواستم بهره یاب دیدار همایونت گردم از بیم
آنکه مبادا از نخچیر شهر بشکار فرموده باشی پای پویه در نیروی جنبش
نداشت بیچاره خود در میانه راه درنگ آورده فرزندی میرزا جعفر
را بخدمت فرستادم اگر هستی و سبک دانی نیست که پوست بر تن دوستان
زندان کند و بزم تحیت فرگاه را بر یاران انجمن پاگاه رندان فرماید
رهی را آگهی بخش شاید دمی در نظر دیدارت که مهربانان را شام و نهار
است و دل باختگان را باغ و بهار از رنج روزگار و شکنج جدائی

بر آسایم ۔

یکی از رفقا نوشته است

فرزند من غالب این است که مرا از کوبت که قبلہ توحید است
و کعبہ تجرید بضرورت سفرے پیش آید اعتمادی بر حیات ندارم
خاصہ اکنون کہ قوت حرمان وحسرت یار جوان نیز ضمیمہ ضعف
پیری شد نہ مرا استیفائے خدمت تو مقدور است نہ ترا التفات
سرافرازی من از تقدیر آگاہ نیم دست تدبیر از چارہ کوتاہ است
اگر ملاقات را علاجے دانی و حیلتے توانی بر نگار و خبر دہ کہ ازان راہ
بر آیم و دولت دست بوس حاصل شود چنانچہ طریق درمان مسدود
است و اسباب مزیت مفقود محبت و زحمتہائے شفقت مرا از در
خداوندی و پرہیزگاری قربت و آمرزگارے فرمائے نہ چندان
از حسن سلوک و پاس مہر و وفور محبت و محامد اخلاق و بسط دلجوئی
و دیگر محاسن احوال حضرت خجل و روسیاہم و شرم آگین و عذر خواہ
کہ بجہد و نثر گفتن توان و بہزار گوش شنفتن فراموشم مکن و خامہ از
پرسش حالم خاموش مخواہ کاشکے در تیا قتش بار دگر بدیدمے کا یخمہ
گناہ او بودمن بکشم غرامتش از تو رحمت بر من خوشتر کہ از من
بر تو رحمت ۔

به حاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

مخدوم مهربان روزی دو پیش از این اخبار تیمار رنجوری یکسر آقازاده بمن رسید بسیار پراگنده شدم چون خویش نیز رنجور و بستری بودم رقعه مشعر بر پرسش به فرزندی میرزا جعفر سپرده که از جانب من و خود هر دو کار اندیش عیادت گردد او هم اینک از بالش و بستر است و دمساز تلب و تب امروز اسمعیل احمد ابراهیم برسم پرسش بمنزل میرزا جعفر که بیمارستان ما است آمده بهیئت اجتماعی خواستیم از سلامتی او آگاه آییم لاجرم هریک براین رقعه خط پنج و هش کشیده دستان را که از همه توانا تر بود فرستادیم تیک رجعت او در صفای نوید صحت وی و آسودگی شما را مستعد ایستاده ایم و دیده چشم داشت بر راه نهاده هر چه بیش نویسی کم است و آنچه زود آید دیر۔

بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

قبلهٔ احباب و قدوهٔ اصحاب حاجی را بنده ام بشرط حیات و خواست پاک یزدان پس فردا از خاک درگاه حضرت سلام الله علیه که بوسه جای ماهی تا ماه است رخصت خواهیم یافت اگر سیر و صدروف دار الخلافه میسر گشت شرح حالات قبله مکرم الشان راستین حاجی خان زید اعزازه را شفاها باز خواهم راند و الا از سمنان بعرض حضرت دوست

خواہم رسانید بسلامت اسلام وصفاے تصوف سوگند کہ درین چند سالہ خوشتر از سبک و سیاق سرکار حاجی خان با عامہ مردم از احدی ندیدم شرعاً وعقلاً سزاوار دعای نصرت و پیروزے ہست تا زبان در بدہان جنبد خاموش مباش۔

مثنوی مولوی معنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائیها شکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید — پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون می کند — قصه‌های عشق مجنون می کند

دو دهان داریم گویا همچو نی — یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما — های و هوئی درفگنده در سما

لیک داند هر که او را منظرست — کاین فغان این سری هم زان سرست

دمدمه این نای از دمهای اوست — های و هوی روح از هیهای اوست

محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری چون گوش نیست

گر نبودی ناله نی را ثمر — نی جهان را پر نکردی از شکر

در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام

باده در جوشش گدای جوش ماست — چرخ در گردش اسیر هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو — قالب از ما هست شد نی ما ازو

[illegible] — [illegible]

بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای — چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

کوزه چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد | او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما | ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما | ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد | کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا | طور مست و خر موسی صاعقا
سر پنهانست اندر زیر و بم | فاش اگر گویم جهان برهم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی | همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا | بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت | نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب | بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوق است و عاشق پرده | زنده معشوق است و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او | او چو مرغی ماند بی پر وای او
پر و بال ما کمند عشق اوست | موکشانش میکشد تا کوی دوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس | چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق | بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کین سخن بیرون بود | آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست | زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

آینه کز زنگ و آلایش جداست — پر شعاع نور خورشید خداست

رو تو زنگار از رخ او پاک کن — بعد ازان آن نور را ادراک کن

این حقیقت را شنو از گوش دل — تا برون آئی بکلی ز آب و گل

فهم اگر دارید جان را ره دهید — بعد ازان از شوق پا در ره نهید

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درمان بیماری او

بشنوید ای دوستان این داستان — خود حقیقت نقد حال ماست آن

نقد حال خویش را گر پی بریم — هم ز دنیا هم ز عقبی بر خوریم

بود شاهی در زمانی پیش ازین — ملک دنیا بودش و هم ملک دین

اتفاقاً شاه روزی شد سوار — با خواص خویش از بهر شکار

بهر صیدی می شد او بر کوه و دشت — ناگهان در دام عشق او صید گشت

یک کنیزک دید شه در شاهراه — شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می طپید — داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد — آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود — یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می نامد بدست — آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهل ست جانِ جانم اوست
دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جانِ مرا
برد گنج و دُر و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکے از ما مسیح عالمے ست
هر الم را در کف ما مرهمے ست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر

هر چه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد
چشم شاه از اشک خون چون جوی شد

از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی مے نمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت

سستے دل شد فزون و خواب کم
سوزش چشم و دل پر درد و غم

شربت و ادویه و اسباب او
از طبیبان ریخت یکسر آب رو

عاجز شدن طبیبان از معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاهِ پادشاهِ حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید
پا برهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد
سجده‌گاه از اشکِ شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا — خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان — من چه گویم چون تو میدانی نهان

حال ما و این طبیبان سر بسر — پیش لطف عام تو باشد هدر

ای همیشه حاجت ما را پناه — بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت — زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش — اندر آمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود — دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست — گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیم حاذقست — صادقش دان کو امین و صادقست

در علاجش سحر مطلق را ببین — در مزاجش قدرت حق را ببین

خفته بود آن خواب دید آگاه شد — گشته بد آن کنیزک شاه شد

چون رسید آن وعده گاه و روز شد — آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر — تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای — آفتابی در میان سایه‌ای

میرسید از دور مانند هلال — نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست‌وش باشد خیال اندر روان — تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان — وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست ‌ ‌ ‌ عکس مه رویان بستان خداست

آن خیالی را که شه در خواب دید ‌ ‌ ‌ در رخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بود اندر ولی ‌ ‌ ‌ نیک بین باشی اگر اهل دلی

آن ولی حق چو پیدا شد ز دور ‌ ‌ ‌ از سراپایش همی می‌ریخت نور

شه بجای حاجبان وا پیش رفت ‌ ‌ ‌ پیش آن مهمان غیب خویش رفت

ضیف غیبی را چو استقبال کرد ‌ ‌ ‌ چون شکر گوئی که پیوست او بورد

هر دو بحری آشنا آموخته ‌ ‌ ‌ هر دو جان بی دوختن بر دوخته

آن یکی چون تشنه وان دیگر چو آب ‌ ‌ ‌ آن یکی مخمور وان دیگر شراب

گفت معشوقم تو بودستی نه آن ‌ ‌ ‌ لیک کار از کار خیزد در جهان

در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

ای سرا تو مصطفی من چون عمر (رضی) ‌ ‌ ‌ از برای خدمتت بندم کمر

از خدا جوییم توفیق ادب ‌ ‌ ‌ بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد ‌ ‌ ‌ بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در می‌رسید ‌ ‌ ‌ بی شری و بیعی و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس ‌ ‌ ‌ بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان ‌ ‌ ‌ ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسیٰ چون شفاعت کرد حق — خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده — چونکه گفت انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند — چون گدایان زله‌ها برداشتند

کرد عیسیٰ لابه ایشان را که این — دائم ست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری — کفر باشد نزد خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز — آن در رحمت بر ایشان شد فراز

نان و خوان از آسمان شد منقطع — بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

هرچه بر تو آید از ظلمات و غم — آن ز بیباکی و گستاخی ست هم

هر که بیباکی کند در راه دوست — رهزن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پرنور گشته ست این فلک — وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب — شد عزازیلی ز جرأت رد باب

هر که گستاخی کند اندر طریق — گردد اندر وادی حیرت غریق

حال شاه و میهمان برگو تمام — زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات بادشاه با طبیب الٰهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

شه چو پیش میهمان خویش رفت — شاه بود و لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت — همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت — وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر — گفت گنجی یافتم اما بصبر

صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت — میوهٔ شیرین دهد پر منفعت

گفت ای نور حق و دفع حرج — یعنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سوال — مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمان هرچه ما را در دلست — دستگیر هرچه پایش در گلست

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم — دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند — بعد ازان در پیش رنجورش نشاند

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

رنگ رو و نبض و قاروره بدید — هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده اند — آن عمارت نیست ویران کرده اند

بیخبر بودند از حال درون — استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بروی نهفت — لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود — بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست — تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست
عاقبت ما را بدان شه رهبرست

هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم ازان

گرچه تفسیر زبان روشنگرست
لیک عشق بی زبان روشنترست

چون قلم اندر نوشتن می شتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد
شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر
چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقیست کورا امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد
مثل او هم میتوان تصویر کرد

لیک آن شمسی که شد هستش اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو
تا در آید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلق ست
آفتابست و ز انوار حق ست

چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آمد چونکه بردم نام او … شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم برتافته است … بوی پیراهان یوسف یافته است

کز برای حق صحبت سالها … باز گو رمزی ازان خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود … عقل و روح و دیده صد چندان شود

گفتم ای دور اوفتاده از حبیب … همچو بیماری که دورست از طبیب

هرچه میگوید موافق چون نبود … چون تکلف نیک نالایق نمود

من چه گویم یک رگم هشیار نیست … شرح آن یاری که آن را یار نیست

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست … کاین دلیل هستی و هستی خطاست

شرح این هجران و این خون جگر … این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائعٌ … فاعتجل فالوقت سیف قاطعٌ

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق … نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی … نقد را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار … خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران … گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی غلول … باز گو رنجم مده ای بو الفضول

پرده بردار و برهنه گو که من … مے نگنجم با صنم در پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان … نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه | بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت | اندکی گر بیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل جان جهان | لب ببند و دیده بربند این زمان
بیش ازین آشوب و خونریزی مجو | بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو | رو تمام آن حکایت باز گو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافت مرض کنیزک

چون حکیم ازین سخن آگاه شد | وز درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را | دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها | تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون | تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی کرد و یک دیار نه | جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست | که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیست | خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک | باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد | پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش — ور نیابد می کند بالب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب — خار در دل چون بود واده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی — کی غمان را دست بودی بر کسی

کس بزیر دم خر خاری نهد — خر نداند دفع او برمی جهد

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد — جفته می انداخت صد جا زخم کرد

آن لگد کی دفع خار او کند — حاذقی باید که بر مرکز تند

بر جهد وان خار محکم تر کند — عاقلی باید که خاری بر کند

آن حکیم خار چین استاد بود — دست میزد جا بجا می آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان — باز می پرسید حال دوستان

با حکیم او رازها میگفت فاش — از مقام خواجگان و شهرتاش

سوی قصه گفتنش میداشت گوش — سوی نبض و جستنش میداشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان — او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر خود را برشمرد — بعد ازان شهر دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش — در کدامین شهر بودستی تو بیش

نام شهری گفت وزان هم در گذشت — رنگ رو و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک بیک — باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد — نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی گزند   تا بپرسید از سمرقند چو قند

آه سردی بر کشید آن ماهروی   آب از چشمش روان شد همچو جوی

گفت بازرگانم آنجا آورید   خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید

در بر خود داشت شش ماه و فروخت   چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت

نبض جست و روی سرخ و زرد شد   کز سمرقندی زرگر فرد شد

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت   اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدامست در گذر   او ز سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت آنکه آن حکیم با صواب   آن کنیزک را که رستی از عذاب

گفت دانستم که رنجت چیست زود   در علاجت سحرها خواهم نمود

شاد باش و ایمن و فارغ که من   آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو می خورم تو غم مخور   بر تو من مشفق ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگوی   گرچه شاه از تو کند بس جستجوی

چونکه اسرارت نهان در دل شود   آن مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت   زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود   بعد از آن سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودی نهان   پرورش کی یافتندی زیر کان

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم   کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر — وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر

وعدهٔ اهل کرم گنج روان — وعدهٔ نااهل شد رنج روان

وعده را باید وفا کردن تمام — ورنخواهی کرد باشی سرد و خام

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن

آن حکیم مهربان چون راز یافت — صورت رنج کنیزک باز یافت

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد — شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست — در چنین غم موجب تاخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را — حاضر آریم از پی این درد را

قاصدی بفرست کاخبارش کند — طالب این فضل و ایثارش کند

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور — با زر و خلعت بده او را غرور

چون ببیند سیم و زر آن بینوا — بهر زر گردد ز خان و مان جدا

زر خرد را واله و شیدا کند — خاصه مفلس را که خوش سودا کند

زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک — مرد عاقل باید او را نیک نیک

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید — پند او را از دل و از جان گزید

گفت فرمانِ ترا فرمان کنم ‌ ‌ ‌ هرچه گویی آن چنان کن آن کنم

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول ‌ ‌ ‌ حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر ‌ ‌ ‌ پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت ‌ ‌ ‌ فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری ‌ ‌ ‌ اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم ‌ ‌ ‌ چون بیائی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید ‌ ‌ ‌ غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد ‌ ‌ ‌ بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

اسپ تازی برنشست و شاد تاخت ‌ ‌ ‌ خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا ‌ ‌ ‌ خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و سروری ‌ ‌ ‌ گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب ‌ ‌ ‌ اندر آوردش به پیش شه طبیب

پیش شاهنشاه بردش خوش بناز ‌ ‌ ‌ تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد ‌ ‌ ‌ مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سازد ز زر ‌ ‌ ‌ از سوار و طوق و خلخال و کمر

هم ز انواع اوانی بی‌عدد ‌ ‌ ‌ کانچنان در بزم شاهنشه سزد

زر گرفت آن مرد شد مشغول کار ‌ ‌ ‌ بیخبر از حالت این کار زار

پس حکیمش گفت ای سلطان مه — آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود — آب وصلش دفع این آتش شود

شه بدو بخشید آن مه‌روی را — جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را

مدت شش ماه میراندند کام — تا به صحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت — تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد — اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاشکی آن ننگ بودی یکسری — تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او — دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او — ای بسا شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من — ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین — سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان — ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من — می نداند که نخسپد خون من

بر من است امروز و فردا بر وی است — خون چون من کس چنین ضایع کی است

گرچه دیوار افکند سایه دراز — باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه است و فعل ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک ‌ ‌ ‌ آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست ‌ ‌ ‌ زانکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر ‌ ‌ ‌ هر دمی باشد ز غنچه تازه تر

عشق آن زنده گزین کو باقی ست ‌ ‌ ‌ وز شراب جانفزایت ساقی ست

عشق آن بگزین که جمله انبیا ‌ ‌ ‌ یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست ‌ ‌ ‌ با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بوده نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم ‌ ‌ ‌ نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه ‌ ‌ ‌ تا نیامد امر و الهام از اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق ‌ ‌ ‌ سر آنرا در نیابد عام خلق

آنکه از حق یابد او وحی و خطاب ‌ ‌ ‌ هر چه فرماید بود عین صواب

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست ‌ ‌ ‌ نائبست و دست او دست خداست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه ‌ ‌ ‌ شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد ‌ ‌ ‌ همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند ‌ ‌ ‌ که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد ازان محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مدان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاصه بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی راکش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق دران غم شادکام

تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک
دور دور افتادهٔ بنگر تو نیک

قصائد عرفی

در نعت

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش — ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش

چنان باغی که گلچین نیارد گل برون چیدن — نه آن باغیکه یابد خار چیدن زبیم دورانش

گلی کز خرمی دی را بخنداند چو فروردین — نه آن گل کز وداع شاخ گریاند زمستانش

گلی زین باغ گر چینی بیاور ورقی از نقشش — که نقش لوح محفوظ است بر اوراق اغصانش

اگر سر در هوا گردد کسی پابستهٔ آن وادی — که گر در چه فتد همدرد باشد ماه کنعانش

شنا بد مهربان بزم عشق آیا چها باشد — که در دو داغ مهر نهد بهر بیرون نشینانش

قضا تا نم درازل گردی نزد بر پیشانیم — که نامش عالم است و یکشبه دیده خاقانش

اگر طفل دلم نادانه خورد آید وگر مرهم — بهنگام مکیدن زهر جوشد زپستانش

دلش ریش است ور زنجیر آتش بر نهد — که من در کشت پاکش آب دادو شاد و خندانش

دلی شوریده خوانندش که دریا را ز شوقے — خریدار پریشانیست صد زلف پریشانش

مسلمانی کسی داند که در یکتی وحدت‌ها — زهر چشمه خون نبیند ار خوانی مسلمانش

نیابت زان بعلم جوی اندر حکمت آموزی — که لوح خود چو هر طفل ساده یابی ز دبستانش

صفا هیچ پیدا از قصر وصل معموره جنت
که انواع خرابیها بود معمار ایوانش

چرا است اهل معنی را چشیدن نعمت خشک نانی
که بنود سینه نان گرم و دلریشی نمکدانش

دماغ آن کی ز بوی صحبت عطسه برانداز
که بیسوز نعود عافیت در زیر دامانش

ازان نفست لطیبور اهل ایمان خنده ها وارد
که پروردی بجهد کودکی در کافرستانش

وفا را یادگیر از دوست کز ماتم سیاه رو
لباس کعبه در مرگ شهیدان سیاهانش

چراغ دل نیفروزند در بزم سیه روئی
که شمع آفتاب از دود سیه در شبستانش

بران شاید گشودن چشمه سعی که چون گوی
فشانی قطره ذوق افگند در قعر عمانش

ز ایمان گر دولت اسباب سیاید بدریش بر
که بر بیند چون گوهر بیا زدست ایمانش

بدرس عشق خواندن گر کلیم و خلیل آید
بدون گریه و زاری نیاید ذوق خندانش

بروح الله نخنداند شد حسن آفتاب
مگر بیند گریانش که یا سید بریانش

بمجوری کسی از رو که هر که بود از لذت
در آن محروم بود صاحب غرامت عید قربانش

وصال آفتاب با کسی باید که از خفگان
سهیل زهره و ماه اوست افشاند به هجرانش

نثار دل کن آن گوهر که با کی وقت انجمه
نه آن گوهر که وقت مرگ بر چینند دامانش

چو نازش تیغ بردارد و چه جای سر زدو
که گر دوختش و کرسی صرف تابوت شهیدانش

ز گنج عشق دامان گلستان که چون لالا
تبارک برفشانی در شود در صرف ایمانش

نصیحتها درین معنی گوید افلاطون ملاحت را
که صد خنده و گریه باهم گرید بر بالینش

فغان از عشق بیخبر که هر دل چراغ تا
نکرده آتشش هر دم داغی وای بر جانش

کرامی آرزو در سفره چندین نعمت کامی
که صد نوبت دمی اندیشه باید بیت مهمانش

باین بیرنگی و بی قیمتی آن طرفه یاقوتم
که لعل آفتاب این آب و رنگ آرد ز کانش

اگر بی قیمتم تحصیل ارزش میکنم کاخر
رسید این قطره را روزیکه خوانی در غلطانش

لب داود دستی می نهد بر سینه نغمه
دل تنگم همانا گرد لب میگردد افغانش

دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر غم گوید
لبی خواهم که لبریزم باستقبال افغانش

سلامت را بدار نیستی پیکش شد شاهی
که فرمان میرود در کشور دلهای ویرانش

ز هر مو عالمی زنار و ناقوسش فرو ریزد
اگر کافر دلم در رعشه آرد ابروی ایمانش

کسی کز لذت طاعت بود محروم ضامن من
که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش

بسنبل می‌برند چوگان زلفی سیلی خجلت
که ناف آهوی چین می‌تراشد گوی میدانش

پریشان دیده این گوی میدان مجازی را
زبام هوش سر برکن که تحقیقت سیه هم شانش

امام شهر یعنی باده پا در دم مردان
شهادت بر زبان راند مبارکباد ایمانش

بصد رقصه رقصان میبرد لی برق صوفی را
ازین آهسته تر میران که بر هم میزنی شانش

کسی کز علم منطق دم زند بی عشق میشاید
که بشماری بدون انتساب فصل حیوانش

بنازم مرشد گریان و بریان را که بخشد
بطوق گردن شیطان نهی طوق گریبانش

مرید مرشد با صبر گردد و ز می خواهد
خر عیسی است این نگین بیار آئید پالانش

بمیدان محبت گوی خورشید ار بلند آری
کسوف جاودان باید بر سطحهای چوگانش

ببال عافیت تا کی بپرواز آوری ای دل
تحمل کن تا ز اوج زهره آید هم بپایانش

سماع آموز زان مجنون که در هنگامهٔ هستی / برنگ شعله دارد جنبشی با طبع رقصانش

من آن دریای آشوبم که از تأثیر خاصیت / که تسکین ست موج انگیز و آرام ست طبع فانش

عنان از عرصهٔ صورت بگردان کاندرین وادی / ز زاغ آموزد آیین روش کبک خرامانش

بباغستان معنی رو که تأثیر هوا آرد / سر از دل تدروان ز پر طاوسان بستانش

ز مژگان رخنه در کشتی کن از طوفان سبک باشد / دران دریای بی‌ساحل که تسلیم ست پایانش

دل از حسن عمل بستان و بشکن رگ عصیان / به عصمت هر که نازد معصیت دان آنکه عصیانش

مجو کوثر بی لعلی طلب کز وی چو کس نوشد / برنگ لاله از تارک بروید جام مرجانش

بنوش آن می که گر آیینه گردد کفر و ایمان را / بچشم هم امام و برهمن گردند حیرانش

بنوش آن می که گر بر صورت شیرین برافشانی / برون آرد ز قید بیستون سرمست و رقصانش

بیا آن می اگر تلخ ست وگر شیرین ست آور / تبرک دین و دل بیغش کن و بشمار ارزانش

سفال از بهر جمشید دران دیر مغان ناگه / خضر بر سنگ دلها زد سبوی آب حیوانش

اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم / ز سلطان شریعت لیک بنمائی نجا فانش

شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل / که بر پیشانی تقدیر مرقوم ست فرمانش

شهنشاهی که فراشان بزم او صد بهشت / بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش

شهنشاهی که هستند از غایت روشنی همت / وجود خود فراموش و غم عالم فراوانش

شهنشاهی که چون آماده شد جمازهٔ جیانش / فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش

بجنبت گر برات نعمت جاوید بنویسد / سواد از دیده آلاید بنوک خامه رضوانش

دران حالت که ریزد نوش بر نوش از لب خندانش
پر و بال همای جوهر اول مگس رانش

بنازم عزت و شانی که در ایوان سلطانی
طفیلی آرایش بزم است و جبریل سخندانش

گلستانی همای فیض و در زیر پر دارد
که مینا زو براتی بهر هر روح سلیمانش

بهشتی نزهت گلگشت‌ها دارد که هر ساعت
ز طوبی تاج میگیرد ولی بازیچه ریحانش

نخوردند از محبت انبیا لذت رسان زخمی
که جان بستها و نگذاشت یک زخم نمایانش

کسی کز خوان نافرمانش نعمتها و دوزخ
خلال از شعله آتش فرستد بهر دندانش

گل رحمت بود خود روگیاه گلشن طبعش
صفت امکان بود حق ناشناس نعمت خوانش

عتاب او بود خشکی که هرگاهش برانگیزد
غبار مرگ خیزد از آب خضر جولانش

عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی
گل مقصود روید از رخنه یاس بارانش

زهی عزت که بی لغزت تو لوح عصمت گردد
هر آن نامه که هم اسود بود شیب عنوانش

زهی رحمت که بنمودی به خلق آیینه رویی
کرا ابرو در نقاب حسن خود و شیب پنهانش

کسی کز راه اولاد شطرنجان خاری چید
نوشید باغبانی و شنیدی گل افشانش

شها بر عرفی پژمرده رحمی کن که شاید
چنان پژمرده باغی را بشوید ابر نیسانش

دهانش چشمه زهر است از لذت دری بگشا
که شیرین کام سازد زهره‌های باغ عصیانش

زبس کز هر سر مویش تراود چشمه خونی
بود فواره خون جگر طوق گریبانش

دل او در هوای عالم قدس است سیر انجم
که دون همتان ز هجران تپیده گلشن بستانش

دلم بر هرزه گرد بیابان این گمراه پیوسته
مهل پای به زنجیر بیشه صحرای خذلانش

متاع تربیتم گر بدل ماند زیان دارد ‌‌ ‌ برون میبریم از دل تا شوم فارغ ز نقصانش

حکیم در سخن اینک حدیثم فاش میگوید ‌‌ ‌ گر افلاطون بود عرفی و شیراز است یونانش

دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد ‌‌ ‌ بامداد صبا اینک فرستادم بشروانش

ندارد ساده زین بخشش که نظم لا مکان سیرم ‌‌ ‌ گر از قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش

بمشرق میبرد ترسم که روح انوری ناگه ‌‌ ‌ برات از تنگدستی آورد ملک خراسانش

میان انوری و عرفی ار جویی کسی نسبت ‌‌ ‌ حدیث ماه نخشب عرضه دارد ماه تابانش

وگر نشنیده است این قصه البعد از شکرخندی ‌‌ ‌ بگو از حالت یوسف شماری گیر و اخوانش

فگندم جوشن آوازه بر دوش نام خود ‌‌ ‌ گر افتاده بمیدان قیامت تیغ نسیانش

بباغ نظم خود مینازم آخر چون ننازد کس ‌‌ ‌ که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش

بحل باد از من آنکس کز حسدش کند لیکن ‌‌ ‌ زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش

بصد جانش خریدم کی روا باشد که نفروشم ‌‌ ‌ بتحسین سخن فهمان و احسان لئیمانش

بیک ارزن گرانش میشمارم گر تو بستانی ‌‌ ‌ و دیگر خرمن مه آسمان نشمارم ارزانش

تو دانی قیمت آبش که همچو خضری تو چشیم ‌‌ ‌ نه اسکندر که از لب بگریزد آب حیوانش

تعالی الله چه نخلست این باب دیده پرورده ‌‌ ‌ که بی تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش

شمار از حد وصفش قاصر آمد این اشارت بس ‌‌ ‌ که عمان الجواهر نام کرد اهل عرفانش

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم ‌‌ ‌ گدا کلاه مشرف نهاد و شه دیهیم

نشاط طبع سجدیکه نشنود دانا
بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم

بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آمود
که دست را بسماع آستین دهد تعلیم

براز معانقهٔ نازکان مجلس شجاع
لب از مصافحهٔ شاهدان ببوسه کریم

نوای مرثیه صوم و شادیانهٔ عید
گشاد از اثر انبساط گوش صمیم

بخوان مائده شد دست اشتها مطلق
بکام و معده عداوت فزوده طبع لئیم

بچشم وهم زفیض شگفته روی دهر
نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم

جهان چنین خوش و من خوشتر از جهان اتفاق
نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم

که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی
چنانکه از چمن طالعم بمغز شمیم

چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس
چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم

بیا که از کرمت یاد می کند دریا
بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم

زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم

ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب
چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم

بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده
که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم

چو روزگار رسیدم بدرگهی که کشد
زمانه طوف حریمش بدیده تعظیم

رسیدن من و اقبال آن همایون فال
چنان فتاد موافق دران خجسته حریم

که گر ادب نکشیدی عنان من تندش
ببوسه گاه همی کردی برلبم تقدیم

مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد
بلطف خاص ببذل کرد التفات عمیم

رموز کرنش و تسلیم را ادا کردم ✽ بداب مردم دانا نه بذله سنج ندیم

چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد ✽ گزیده تو بر کرنش بکشش تسلیم

نگفت و من بشنودم هر آنچه گفتن و شنفت ✽ که در بیان نگهش کرد بر زبان تقدیم

لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت ✽ فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم

بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ ✽ که رفته نام تو بی حکم ما بهفت اقلیم

همین کرنشے ازین آستان نوشته بیار ✽ گزیده نسخهٔ از زادهای طبع سلیم

ازین سخن سر و دستار من گلستان شد ✽ زبسکه چیدیم و بر سر زدم گل تسلیم

چو باز گشتم ازان آستان خرد جزوی ✽ نوشته داد که این تحفه گل است و نسیم

بگیر و زود ببر با قصیده که بود ✽ بشاخ و برگ سخن نسخهٔ ریاض نعیم

زجا شدیم که کدامی قصیده باید گفت ✽ بلهجهٔ که دهد روح در عظام رمیم

من و نمودن بطلان عهد های قدیم ✽ بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم

تولدش بنهاد شر برد هر آن کرده ✽ که با طبیعت آتش نزول ابراهیم

نهیب هیبت او در شیشهٔ تقدیر ✽ شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم

بعهد معدلت او که عاملان فساد ✽ زبس رعایت تعطیل فارغ اند از بیم

کشیده فتنهٔ معزول سر بزیر لحاف ✽ دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم

اگر عیادت مرضی کند عدالت تو ✽ جهد لقا عدهٔ اعتدال بنبض سقیم

بروی از منه گر آستین برافشاند ✽ شود بسعی تموج زمان حال قدیم

زهی وجود تو در سایهٔ عنایت شاه — که کرده بذل سعادت همای را تعلیم

همه مراد چو امید در قبول دعا — تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم

حسود ناز و نعیم تو بر در طالع چه — چنان غریب که طامع به آستان لئیم

ز فیض لطف تو شاید که در سرایت عشق — شود باهل محبت دل کرشمه رحیم

زمانه را همه فن زند گر چو تو با تست — ترا بزادی و بودی دگر همیشه عقیم

ز بحر و کان کرمست آن نفائس آورده است — که احتیاج نه گوهر گرفتن است نه سیم

ز عفو و حلم تو دلها لغایتی جمع است — که معصیت نه امید آزموده است و نه بیم

همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز — که دام کسب شرف باز چیده عرش عظیم

بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق — که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم

خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت — که زین نثاره به پیش گرد طبع سلیم

ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه + — باصل خویش بنازد ز شرم در یتیم

مثال طبع من و هر طبیعتی که جز اوست — زلال ماء معین است و درد ماء حمیم

خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست — برآر دست بدرگاه کردگار کریم

همیشه تا که نگرد و هلال بر فرزند — جمیله که شود با پدر نجبا تقسیم

عروس دهر لقبوای ذره تا خورشید — جلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

در تخلص مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه — صد جا شهید شو و دیت از دشمنان مخواه

بستان زجاج و در جگر افشان و غم مجوی
بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه

خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجوی
ماه از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه

ترصیع تخت و تاجت اگر خسروی دهد
بشکن کلاه و مسند و گوهرنکان مخواه

گر ماه و آفتاب ببیند و عز انگیز
گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه

شریان ز پوست برکش و در کام تیغ نه
لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه

گر بی شهادت از در عشقت روان کنند
تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه

گر مژده وصال رسد در زمان بمیر
ور بعد مرگ گریه رسد دوست جان مخواه

طاوس همتی سر انقا تیز کن
یعنی که بال بر بکن و سایبان مخواه

مجلس بنوحه گرم کن از نی نوا مجوی
خنجر بسینه تیز کن از کس فسان مخواه

رو بیضه را بسنگ زن ای هدهد بهشت
بر شاخ سدره جا کن و آشیان مخواه

گر کعبه ات بزیر لب آرند لب بدوز
بر خاک بوسه زن ز حرم آستان مخواه

ای مرغ سدره در طیران ابد بمان
منشین بشاخ طوبی و بس مکان مخواه

آهوی عصمت ار بگریزد ز صیدگاه
گیرائی از کمند و شتاب از عنان مخواه

گر ناگهت بروی هوس دیده وا شود
بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه

تا میزبانیت نکشد در خم خسروی
تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه

دنیا حلاوتی نرساند بکام کس
این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه

دستان زنی و بال گشائی که دلگشاست
از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه

از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن — با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه

نام قبیله را ببر از فضل خود بعرش — تا نفخ صور طنطنهٔ دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گویم بداستان — کین از فلان مجوی ز بهمان فلان مخواه

لب بستن از طلب روش همتست و بس — گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

مثنوی مخزن اسرار نظامی رح

بسم الله الرحمن الرحیم — هست کلید در گنج حکیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن — نام خدائیست بر او ختم کن

پیش وجود همه آیندگان — بیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم — مرسله پیوند گلوی قلم

مهره کش رشتهٔ یکتای عقل — روشنی دیدهٔ بینای عقل

داغ نه ناصیه داران پاک — تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پختهٔ تدبیرها — عذر پذیرندهٔ تقصیرها

اول و آخر بوجود و صفات — هست کن و نیست کن کائنات

پرورش آموختگان ازل — مشکل این حرف نکرده حل

کز ازلش علم چه دریاست این — تا ابدش ملک چه صحراست این

اول او اول بی ابتداست — آخر او آخر بی انتهاست

کن مکن هرچه در روزندگی ست — بینش خداوندی او بندگی ست

روضهٔ ترکیب ترا حور از وست — نرگس بینای ترا نور از وست

تا کرمش در تتق نور بود — خار ز گل نی ز شکر دور بود

چونکه بجودش کرم آباد شد — بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده — کار فلک بود گره در گره

تا نه گشود این گرهٔ وهم سوز — زلف شب ایمن نشد از دست روز

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد — هفت گره بر قدم خاک زد

چون گره عقد فلک دانه کرد — جعد شب از [illegible] عدم شانه کرد

کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه — زین دو کله وار سپید و سیاه

زلف زمین در بر عالم فکند — خال عصی بر رخ آدم فکند

خنده بغمخوارگی لب فشاند — زهره بخنیاگری شب نشاند

تا نفس از رشک فروشان اوست — ماه نو از حلقه بگوشان اوست

خاک نظامی که بتأیید اوست — مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

در توحید باریتعالی فرماید

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده

زیرنشین علمت کائنات — ما بتو قائم چو تو قائم بذات

هستی تو صورت و پیوند نه   تو بکس و کس بتو مانند نه

خاک به فرمان تو دارد سکون   قبهٔ خضرا تو کنی بی ستون

ساقی شب جرعه کش جام تست   مرغ سحر نغمه کش نام تست

ای ازل بوده و نابوده ما   وای ابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست   هفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه فروش توایم   چون در تو حلقه بگوش توایم

داغ تو داریم و سگ داغدار   می نه پذیرند شهان در شکار

هم تو پذیری که ز باغ توایم   قمری طوق و سگ داغ توایم

دل ز کجا و ین پر و بال از کجا   من کو و تعظیم جلال از کجا

این چه زبان این چه سخن گفتنیست   گفته و ناگفته پشیمانیست

در صفتت گنگ فرو مانده ام   من عرف الله فرو خوانده ام

قافله شد واپسی ما ببین   ای کس ما بیکسی ما ببین

ای شرف نام نظامی به تو   خواجگی اوست غلامی به تو

نزل تحیت به زبانش رسان   معرفت خویش بجانش رسان

قصاید نظامی

قصیده

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی   زمی و زمان گرفته بمثال آسمانی

نفسِ بلند صوتم جرسِ بلند صیتی   قلمم جهان نوردم علمِ جهان ستانی

سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی   بر چشمتم گذشته ز پرندِ گورخانی

سخن از من آفریده چو فتوت از مروت   هنر از من آشکارا چو طراوت از جوانی

غزلم به سمع‌ها در چو سماعِ ارغنونی   نکتم به ذوق‌ها در چو شرابِ ارغوانی

حرکاتِ اختران منم اصل و او طفیلی   طبقاتِ آسمان را منم آب و او اوانی

نزنم بحجره طبلی چو زنم بود عروسی   نکنم بخطبه لحنی چو کنم بود اغانی

مهم و چو مه نگیرم کلفِ سیاه روئی   دُرم و چو دُر ندارم برصِ سفیدرانی

باجازت از لبِ من دلِ خلق باز خندد   چو شگوفه را حیین بهوای مهرگانی

اگر این نشاط گوهر نفحاتِ من نباشد   که زند در معنی که خورد میِ معانی

چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال زاده   ز حرام زاده دورم شب و روز در زیانی

ولد الزناست حاسد منم آنکه طالعِ من   ولد الزنا کُش آمد چو ستارهٔ یمانی

سر آن جریده برنه در این قصیده بگشا   که برند لقمه لقمه فضلا به ارمغانی

شبهی نه در خزینه چه کنم گهر فشانی   گهری نه در خریطه چه کنم صدف دهانی

دل و دین شکسته وانگه همه هم زنافجو   سر و پا برهنه وانگه سخنم ز مرزبانی

ملکا و پادشاها روشی کرامتم کن   که بدان روش بگردم ز بدی بدگمانی

حرمِ تو آمد این دل ز حسد نگاهدارش   که فرشته با شیاطین نکند هم آشیانی

ادبم بکن که خردم خللم مبین که خامم   به بدان نهاد طبعم ز دو دلی و دو زبانی

ز گناه و عذر بگذر بنواز و رحمتی کن ‏ ‏ تو خجالتی که بینی به ضرورتی که دانی

همه ممکن الوجودی رقم هلاک دارد ‏ ‏ تو که واجب الوجودی ابدالابد بمانی

بطفیل طاعت تو تن خویش زنده دارم ‏ ‏ چو بنا شد این سعادت نه من و نه زندگانی

اگر از نظامی آید گنهیش عفو گردان ‏ ‏ که کسی امینی ندارد ز قضای آسمانی

تو رسانیدیش باول بسعادت وجودش ‏ ‏ چو نفس بآخر آید به شهادتش رسانی

قصیده

هم جرس جنبید هم جنبش آمد کاروان ‏ ‏ کوچ کن زین خیل خانه سوی الملک جهان

شحنهٔ دانش انگه حرص در همسایگی ‏ ‏ رستم ما زنده وانگه دیو در مازندران

هم زمین را با خلایق ناموافق شد مزاج ‏ ‏ هم فلک را با کواکب نامناسب شد قران

زین قران ایمن شوی چون چنگ در قرآن زنی ‏ ‏ مهر قرآن کامد مهدی در آخر زمان

هر چه بینی از قرآن طرازی بر نشان آستین ‏ ‏ هر چه بینی از ایمان بساطی در نورد آسمان

فرق باشد درمیان آدمی و آدمی ‏ ‏ گر زیک آهن نعل سازند از یکی دیگر سنان

اصل هندو در سیاهی یک نسب دارد ولیک ‏ ‏ هندوی را دزد یابی هندوی را پاسبان

در مرقع های خاک آلوده یابی روشنی ‏ ‏ پیره زن زین روی کرد آتش بخاکستر نهان

چند ازین سلطان و سلطان زاد تو سلطان شو تو هم ‏ ‏ بنده او شو که او شد صاحب سلطان نشان

دست عدلی را که آری بهر یک ره بدست ‏ ‏ در لحد خورشید تابی در قیامت سایبان

ظالمان را در قیامت خصم باشد مملکت ‏ ‏ مرزبان را در مساحت چاه باشد نردبان

گر همه جلاب باشد آب جوی کس مخور
در همه تسبیح باشد نقش نان کس مخوان

چونکه آب دیده داری در ضعیفی پاک نیست
زانکه مروارید را باریک بهتر ریسمان

پرده بردار از زمین بنگر چه بازی میرود
با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان

تا بجز من خاریابی بر کلاه یزدجرد
تا بدامن خاک بینی بر سر نوشیروان

چند گویی کعبه را سنگی بخدمت میرسم
چون نخواهندت هنوز از زر [illegible]

لعل را رونق نخیزد تا برون ناید ز سنگ
سیم را قیمت نباشد تا برون ناید ز کان

انتخاب از قصائد عبد الواسع غرجستانی المتخلص بجبلی

که دارد چون تو معشوق نگار و چابک و دلبر
بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم و نسرین بر

نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لبت هرگز
مه روشن شب تیره گل سوری می احمر

ندارم در غم و جور و جفا و رنج تو خالی
لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر

بحسن و رنگ و بوی و طعم در عالم ترا دیدم
قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر

سزد گر من ترا دائم بطوع طبع و جان و دل
کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر

که تو داری بعزم و رزم و لفظ و طلعت سلطان
دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور

جهانداری که بی یار و قرین و مثل آمد
بعلم و حلم و رزم و بزم و عزم و حزم و فخر و فر

جهان بخشی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین
کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر

درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد
ثبات و بیخ و عصمت شاخ و نعمت برگ و حشمت بر

ز بخت و دولت تو آید همین ادهمی خیزد | زخار از رز نی شکر ز کان گوهر ز یم عنبر
حضور اوست در دولت مکان و سپه حضرت | ق | لقای اوست در عالم وجود اوست در کشور
چو نعل شمس در گردون چو صنع ابر در نیسان | چو لطف نور در دیده چو کون روح در پیکر
بیند از نهیب رمح و گرز و تیغ و تیر او | مراکب نعل و پیلان لنگ و ماران زهر و مرغان پر
ز شکر و آفرین یا مدح و نعت تو فرو ماند | زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر
ابا در ساعد انگشت و گوش و گردن ملکت | ظفر یاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور
ترا زیبد که جنگ و مصاف و حمله و هیجا | فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور
بچین و روم و ترک و هند پیشت پیش بالند | جبین فغفور و رخ جیپال و خاقان لب قیصر
بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهره و زهرت | ز بیم ببر درس و پیل مست و گرگ تند و شیر نر
همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ | دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر
مبادا بسته و دور و جدا و خسته هرگز | لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر
اگر دادا ایزدت ملکی که آنرا جمله شاهان | طلب کردند و زان محروم ماندند این عجب مشمر
محمد یافت مقصودی که موسی جست از ایزد | چنان چون خضر خورد آبی که از آن خواست اسکندر

قصیده

تا ز حسن دلبران کشمیر جدا ماند این دیار | تا ز فر لعبتان خرمش تهی گشت آنجناب
آب چشم عاشقان نوحه گر در هجر شان | گرد چون طوفان نوح آنرا همه یکسر خراب
گرد وطن گیری کنون و روی صبا بینی جلیبر | در سخن گویی کنون و روی صد ایا بی جواب

گه ز تنهائی در رود و مساز گردم با طیور
گه ز شیدائی درو بهراز باشم با ذباب

گوش من سوی سماع و هوش من سوی صبوح
چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب

زار و نالانم چو بلبل دیده پرخون چون تذرو
تا نفورم کرد ازان کبک دری بانگ غراب

نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سفید
لاله دارد لطیف و سنبلی دارد بتاب

سنبل چنبر نهاد و نرگس خنجر گذار
لاله شکرفشان و سوسن عنبر نقاب

این چه روی من برنگ آنچه پشت من بخم
این چو اشک من بلون آنچه بخت من بخواب

هشت جنت هم بهشت حیرا اندر غمش بگذاشتند
تا مرا بگذاشت آن شکرلب شیرین عتاب

تن قرار و دل مراد و جان نشاط و لب سخن
دست جام و طبع کام و روی رنگ و چشم خواب

از خیال رمح و عکس تیغ او در بحر و بر
در نهیب گرز و بیم تیر او در کوه و غاب

تیر گیرد چشم پلنگ و بفسرد خوی نهنگ
بشکند بازی هژبر و بگسلد بال عقاب

گر بود با دوستان تو کشف را اتصال
ور بود با دشمنان تو صدف را انتساب

نرم گردد چون فنک بر پشت او سنگ گران
تیز گردد چون نمک در کام این خوشاب

بر سبیل رشوه آرد پیش تو گاه طعان
بر طریق جزیه آرد نزد تو گاه ضراب

رنگ چشم و زاغ بال و گور سم و مار پشت
گرگ شاخ و پیل دندان شیر چنگ و ببر ناب

اندران وقتی که از آسیب دلیران سپاه
ساحت میدان شود چون عرصهٔ یوم الحساب

کوس چون رعد و فرس چون ابر و خنجر چون درفش
تیر چون باران و خون چون سیل و سرها چون حباب

هم بر آن صورت که هنگام تجلی کوه طور
عالم از گام ستوران آید اندر اضطراب

درع زنگاری تن آلاید بشنگرف عقیق　　تیغ مینائی رخ انداید بیاقوتی مذاب

تا ز نار آید دخان و تا ز آب آید بخار　　تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب

بدسگالان ترا یکدم ز دل خالی مباد　　سر ز خاک و لب ز باد و دل ز نار و چشم از آب

صاحبی کز بزمگاه و طبع و خلق و لفظ او　　سال و مه باشند بیغو و نحل بی قدر و آب

روضهٔ خلد برین و چشمهٔ ماء معین　　نافهٔ مشک تتار و دانهٔ در خوشاب

مور و کبک و پشه و روبه بلونش آورند　　از برای طعمهٔ بچگان بسته رقاب

گرزه ماران را ز وادی جبه بازان ز دشت　　زنده پیلان را ز هامون شرزه شیران را ز غاب

از برای تیهش زاینده دایم هشت چیز　　نحل و آهو خار و نی بحر و جبل کان و تراب

شهد خالص مشک اذفر در و احمر قند صرف　　دُر بیضا لعل روشن سیم صافی زر ناب

قصیده

این اشارتها که ظاهر شد ز فضل کردگار　　وین بشارتها که صادر شد ز فتح شهریار

یافت خواهد ملت از آوازهٔ آن دستگاه　　گشت خواهد دولت از آوازهٔ آن پایدار

چون بباطل سر برآوردند قومی از عراق　　شد فریضه قمع شان بر پادشاه حق گذار

واز برای قمع ایشان رایت منصور او　　در زمستان کرد تعجیل از خراسان اختیار

لشکری بودند چون عفریت و شیر و غول جسم　　تیره رای و تیره روی و عمرکاه و غمزه کار

سر بسر غافل ز تقدیر خدای مستعان　　یک بیک غره باقبال جهان مستعار

خیل سلطان را سلامت با کرامت متصل　　اهل عصیان را هزیمت بر هزیمت استوار

از نهیب خون رخ معلول قرص آفتاب وز زلازل چون تن مفلوج جرم کوهسار

بر زمین پر پنج رنگ از روی بدخواهان نبات چون هوا شنگرف گون از خون گمراهان بخار

اسب تازان باد شکل و گرز گردان برق صف تیغ رخشان برق سان و کوس نالان رعدوار

گاه پیچش چرخ گنبد و گاه کوشش سهمند اژدهای بیقرار و آسمان بی مدار

رخش او صرصر نشان و رمح او آذرفشان تیغ او خارا شکاف و تیر او سندان گذار

کوه گشته زین ستوه و دود کرده زان غزا چهره دیده زمین شهر بدها جسته زان کنار

موضعی با زینت ذات البروج از تیغ و درع موقفی با هیبت یوم الخروج از گیر و دار

گاو پیچان در زمین از نعل اسپ شیر زور شیر پیچان بر سپهر از بیم گرز گاوسار

گرچه گردون از تغیر گشته هامون با شتاب گرچه هامون از تحیر گشته گردون با وقار

وز فراوان خون غداران و مکاران گریخت در ظرف های جبال و در کنف های بحار

تا ابد سجاده رنگ و لعل گون خواهند زاد زین یکی درّ یتیم و زان یکی زر عیار

ایستاده پیش صف سلطان و زیر ران او باره گردون تکی هامون کنی جیحون گذار

ماه سیری ماهی اندامی که کردی بر زمان پشت ماهی پر نعال و روی گردون پرنگار

کرد قسم دوستان و بهرهٔ خصمان او شانزده چیز مخالف خالق لیل و نهار

گنج و رنج و عیش و سیر و لطف و عنف و گاه و چاه تاز و آز و ملک و خرم و بزم و رزم و نور و نار

دی کرد ایزد بخل و کرم و آه و صدقت تا ز بهر مجلس او پرورند این هر چهار

در دهن شهد لطیف و در بدن قند و قیق در گلو درّ خوشاب و در شکم مشک تتار

قصیده

دولت پیروز و رای روشن و بخت جوان
همت والا و عزم فسخ و امر روان

حصهٔ سپر بلند اختر شد اندر روزگار
بهرهٔ صدر نگون محضر شد اندر آسمان

گر فتند در بیشه و وادی که حرب و قتال
عکس پیکان و فروغ خنجر او ناگهان

تیر گذاران مهره اندر تارک مار شکنج
بفسرد زرین زهره اندر پیکر شیر ژیان

اندران مدت که او بر موجب فرمان شاه
از هری شد سوی تولک با سپاه بیکران

کینه توز و دیده دوز و خصم سوز و رزم ساز
شیر جوش و درع پوش و سخت کوش و کاردان

بادپایانی بگاه حرب هر یک جان نهاد
چیره دستانی بگاه جنگ هر یک جان ستان

با فروغ شیر سیاه از تیغ شان در مرغزار
با جزع باز سفید از تیرشان در آشیان

تا رسیده بانگ کوس او بدان شاخ حصار
نا فتاده عکس تیغ او بدان راسخ مکان

چون سوی تولک روان شد لشکر منصور او
کوتوال حصن او ببرید امید از روان

قلعه بستد که هرگز کس بران قادر نشد
از سلاطین گذشته وز ملوک باستان

غوریان چون از قدوم لشکر او یافتند
آگهی یکباره دل بر داشتند از خان و مان

وز جوانب لشکری کردند جمع آنگه چنان
فیلسوفان را شمار آن نگنجد در دهان

مشتبه گردد اسامی بر ملائک گاه عرض
گر بود در عرصهٔ محشر خلائق نیم آن

مرکبانی زیر زین پوینده چون باد سبک
سرکشانی وقت کین پاینده چون کوه گران

از شعاع تیغ هندی روی هامون پر شرار
وز غبار بور تازی روی گردون پر دخان

کوهها با صور اسرافیل گشته هم مثال
روحها با دست عزرائیل گشته همقران

ز آرزوی خوردن خون تیر بگشاده دهن
وز برای بردن جان رمح بربسته میان

کوه بر هامون ز دهشت مضطرب سیماب وار
نسر بر گردون ز هیبت محتجب سیمرغ سان

کرده از مرجان زمین را خون جاری پیرهن
داده از قطران هوا را گرد تاری طیلسان

نفسها سیر از حیات و طبعها پاک از نشاط
پایها دور از رکاب و دستها فرد از عنان

از نعال باره پاره پاره خاره اندر کوهسار
وز دمار کشته گشته لیته همچون ارغوان

از دم شمشیر او بر خاک ریزان سر چنانکه
از دم باد وزان برگ رزان وقت خزان

کرده ویران حصنهای غور سر تا سر چنانکه
در زمین کرد ایزد داور چو قوم رمگو نهان

تنگ شد چون چشمهٔ سوزن همی بر دشمنت
وز نزاری شخص وی در وی بجای ریسمان

گر ترا بینند شیر و اژدها گشته بجواب
با حسام آبدار و نیزهٔ آتش فشان

آن ز بیم این بمیرد چون ز بوی گل جعل
وین ز عکس آن بسوزد چون ز نور مه کتان

از تو و رست باز حاصل شد بهر کی چار صفت
تا تو سوی او خرامیدی بطبع شادمان

حرمت بیت الحرام و بهجت ذات العماد
رتبت سبع الطباق و زینت دار الجنان

تا شود سبز از نم ابر بهاری مرغزار
تا شود سرد از دم باد خزانی بوستان

باد احباب ترا همواره سر سبز از هوات
باد اعدای ترا پیوسته رخ زرد از هوان

قصائد رشید الدین وطواط

چو از حدیقهٔ مینای چرخ سقلاطون
نهفته گشت علامات چرخ آینه‌گون

ز نقشهای عجیب و ز شکلهای غریب
صحیفه‌های فلک شد چو صحف انگلیون

جناح نسر و سلاح سماک هر دو شدند
ز دست چرخ مرصع بلولو مکنون

بحسن روی قمر همچو طلعت لیلی
ز ضعف شکل سها همچو قالب مجنون

سهام همچو حسام برهنه کرده بحرب
سهیل همچو سنانی خضاب کرده بخون

شبی دراز و ز حیرت فلک ز سیر ساکن
ولیکن از دل من هجر یار برده سکون

مهی که کرد دلم را به بند فتنه اسیر
بتی که کرد دلم را بدست عشق زبون

زبان من شده از وصف لطف او عاجز
روان من شده از نقش روی او مفتون

کنون که دست طبایع بسان فراشان
بباغ و راغ فکنده است فرش بوقلمون

فشاند مشک و قرنفل بجای گرد ریاح
نمود لعل و زبرجد بجای میوه غصون

کنار باغ همه پر خزاین دارا
فضای راغ همه پر دفاین قارون

فراغ از گل و گلخن بدین چنین فصلی
ز امهات جنون ست فصل مجنون فنون

بران براق نشستم که هست پیکر او
بسقف نیم و زیر او چهار ستون

گهی بشکل پلنگان دونده بر کهسار
گهی بشکل نهنگان رونده در جیحون

قرارگاه افاعی همه جبال و قفار
مقامگاه شیاطین همه هوا و حزون

ز بهر حفظ تن و جان من دعا خوانده — ثنای صدر بزرگ خدایگان چو فسون
ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز — که هست تابع حکمش قضای کن فیکون
خدایگانا آنی که در هنر نازد — قران انجم گردون قرین تو بقرون
به بیت احزان یاد تو سلوت یعقوب — بجوف ماهی ذکر تو دعوت ذوالنون
هوای بزم ز طیب سخای تو ممزوج — زمین رزم ز خون عدوی تو معجون

قصیده

زهی فروخته حسن تو در جهان آتش — زده مرا غم تو در میان جان آتش
نمانده ز آتش دل آب چشم من برسم — بجای آب ز چشمم شود روان آتش
بر تراست ز سیدا در میان جگر را — دل مراست ز تیمار در میان آتش
اگر نگار در آتش نهان بود چون است — دل تو خاره و در دل مرا نهان آتش
چو باد میگذری بر من مرا در راه — همی گذاری چونانکه کاروان آتش
منم همیشه در آتش ز دیده تو و لیک — مرا ندارد با هیچ تهنیان آتش
ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز — که از صواعق خشمش کند کران آتش
اگر هلاک قصب اندر آتش است بطبع — چراست در قصب رمح تو سنان آتش
به تیغ خاک جناب تو در هر اسم شرع — مکرم است چو در کیش باستان آتش
مهر بهی که معصم شود به فیروزی — عزیمت تو بدامان آن زمان آتش
کلیم وار کنی همچو رهگذر دریا — خلیل وار کنی همچو بوستان آتش

رسید قاعدهٔ عدل تو بدان درجه — که پشه پاسبان شود و اهرمن پاسبان آتش

وله

بزم و رزم و عزم و حزم گوئی عاریت داری — کف از حاتم هش از رستم تن از بیژن دل از حیدر

بخشم و حلم و عفو و طبع بردارد اگر خواهد — رگ از خاک و تک از باد و نم از آب و دم از آذر

جهاندارا سپاه و خیل و فوج و لشکری داری — دل از آهن تن از جوشن بر از خفتان سر از مغفر

شده ملکت بتو خوب و بدیع و دلکش و زیبا — چو طبع از باغ و باغ از شاخ و شاخ از برگ و برگ از بر

همی تا رنگ و بوی و خلد و نام تو پدید آورد — زر از سیم و می از آب و خز از شان و گل از عبهر

سیا و اخالی و فرود و تهی و دور و حسر و را — دل از شادی لب از خنده کف از جام و سر از افسر

قصائد کمال الدین اسمعیل اصفهانی

ای صاحب معظم دستور بی نظیر — وی اهل فضل را بهمه حال دستگیر

چون بنده نیست خدمت درگاه تو — پیرایهٔ توانگر و سرمایهٔ فقیر

آنها که بر من از ستم چرخ می رود — نی با کبیر میرود الحق نه با صغیر

حقا که با غلام خداوند بهر او خویش — نی از قلیل یارم گفتن نه از کثیر

ترسم بدر گه آید و در حال میدود — مجهولکی که خواجه مرا گفت رو بگیر

یا چون منی خطاب بسر هنگ کس کند — هرگز کسی بیاره برد جانب حریر

در چشم نرگسین چه کند میل آهنین — با برگ یاسمین چه کند باد زمهریر

آزار من کسی کند از بهر خیر کی — گو گرد کس گزیند بر تودهٔ عبیر

حرمان من چه هست ز انعام شامت — چون نیست در ممالک سلطان مرا نظیر

ز نیسان تنور دولت تو گرم هر گزم — نپخته نشد ز آتش انعام تو فطیر

دست ایادی تو اگر بر کشد مرا — آیم برون ز حادثه چون موی از خمیر

ستواریم چو موش بسوراخ خانه در — بی آنکه یافتیم کمتّل بوی از پنیر

جفتی عوان بخانهٔ من سر فرا کنند — هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر

هیچ هیکلی دو که گر بر فلک رود — خالی ز سهم شان بگریزد ز خانه تیر

پرخاش گفت شان بدرد زهرهٔ حیات — دیدار زشت شان ببرد رحمت از ضمیر

سهم سخت زنگ اجزای زشت شان — زرنیخ و نیل باشد و شنگرف و نفط و قیر

چون آتش از مضطرب و تیره و سبک — زان یک نفس نباشد از خوردشان گزیر

چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ — قدی چو تیر گشتی و ریشی چو بادگیر

روی بشکل آتش و موی بشکل دود — رنگی چو رنگ زنگ خطر چون لوای سیر

با این چنین حریف مرا تا که بعد از این — شاعر درین دیار نشاید زدن نفیر

اکنون که شد وظیفه و سر سنگ هم ناک — هر مه مرا ز حضرت فرخندهٔ وزیر

اندر وظیفه با همه افتد همی خلل — چون سست کاین وظیفه نگردد خلل پذیر

هر کس ز تو وظیفه تقاضا همی کند — لطفی بکن وظیفه ز من بنده باز گیر

قصیده

خیر مقدم ز کجا پر سمت ای باد شمال | کش خرامیدی چونی و چه داری احوال
ناتوان شکل همی بینم و گرد آلودت | دم بر افتاده و سست از اثر استعجال
گرچه بر دوش کشی هیچ خاتون سخن | از تو پیروز ترا انصاف ندیدم حمال
جلوه دادند مرا از تتق مشک سیاه | دخترانی بصفت غیرت ارباب جمال
سیه وشش حوری سر برزده از پیرهنی | همه سیمین تن و شیرین سخن و مشکین خال
بسر انگشت ادب هیچ شان بگشودم | لعبتان دیدم سر تا قدم از لطف و جمال
خواهرانی همه با یک قد و یک اندازه | که سعادت همه از دیدن شان گیرد فال
نوعروسان همه دوشیزه و پاکیزه که بود | زهره شان گوی گریبان و مه نو خلخال
دست ادراک چو بازید بدیشان فکرت | خود چه گویم که چها کردند از غنج و دلال
جامه شان تر گشت از بسکه نهادم بر چشم | خود بود آفت خوبان همه از عین کمال
گر کسی شعر تو بر صورت جانان خواند | جا بود گر کند از خاصیت او تمثال
شاد باش ای سخن قدوه ارباب سخن | که حرام است بجز بر قلمت سحر حلال
تا فرو رفت بگنج سخنت پای ظفر | مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل
قلمت میکند احیای شب قدر از انکه | همه کامیش برآورده ست خدای متعال
منزل روح از آن است سواد خط تو | که سواد خط تو از شب قدرست مثال
گاه بر یک قدم استاده بود چون اوتاد | گاه در سجده همیگردد همچون ابدال
مدح اگر در خور معنی تو می باید گفت | پس روا دار که از عجز شود ناطقه لال

آمدم با سخنی چند کزان پر شده ام / تا کنم سینه تهی با تو ازین حسب الحال

میدهد دست فلک نعمت اصحاب یمین / بگروهی که ندانند یمین را ز شمال

وانکه او را ز خری توبره باید بر سر / فلکش لعل بدامن دهد و زر بجوال

بکه نالم ز کسانی که ز افراط طمع / بگدایان نگذارند گدائی و سؤال

نان خود می خورم و مدحت شان میگویم / پس هم ایشان را ازین طمع افتد بشتال

با چنین رونق بازار سخن وای بر آنکه / بر سر هیچی یک روز نوشته است که قال

ای برادر چو فتادیم بدو زینکه دران / نیست ممدوحی کز آنجرد مدح بمال

خود بیا تا پس ازین مدحت خود میگوئیم / چون ز ممدوح توقع نبود جود و نوال

کانکه بعرض بود گر دهمش صد دشنام / آنش خوشتر که ستانم من ازان یک مثقال

وله فی الموعظة والنصیحة

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار / الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار

این عجب دلتانگی گرفت نشد حلتان طول / زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار

عرصهٔ نادلکشا و بقعهٔ نادلپسند / قرصهٔ ناسودمند و تربتی ناسازگار

مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه / ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار

امن در وی مستحیل و عدل در وی ناامید / کام در وی نادر و راحت در و ناپایدار

ماه را ننگ محاق و مهر را نقص کسوف / خاک را عیب زلازل چرخ را رنج دوار

مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم ‏ ‏ جهل را بر دست تیغ و عقل را در پای خار

نرگسش بیمار بینی لاله اش دل سوخته ‏ ‏ غنچه اش دل تنگ یابی و بنفشه سوگوار

شیر را از مور صد زخم اینت انصاف جهان ‏ ‏ پیل را از پشه صد رنج اینت عدل روزگار

از پی قصد من و تو موش همدست پلنگ ‏ ‏ از پی قتل من و تو آب با آهن گشته یار

ای تو مسجود فلک هم آزر را گشتی اسیر ‏ ‏ ای تو مسجود ملک هم دیو را گشتی شکار

تو چنین بی برگ در غربت بخواری تن زده ‏ ‏ وز برای مقدمت روحانیان در انتظار

در گشاده بار داده خوان نهاده بهر تو ‏ ‏ تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه وار

خوش دلی خواهی نه بینی در سر چنگال شیر ‏ ‏ عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار

چند سختی با برادر ای برادر نرم شو ‏ ‏ تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار

بوده یک قطره آب و بیش هی یک مشت خاک ‏ ‏ در میانه چیست این شور و چندین کارزار

قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی ‏ ‏ همدم موری نه ای پیشانی شیران مخار

لطمه از شیر مرگ و زین پلنگان یک جهان ‏ ‏ قطره از بحر قهر و زین نهنگان صد هزار

از تو میگویند هر روز هی وریغا جور وی ‏ ‏ وز تو میگویند هر سالی تفی الله ظلم یار

روبها گشتست ابوالعباس و لیها ابولهب ‏ ‏ زانکه سرها ذوالخمار است و دنبها ذوالفقار

ظلم صورت می نه بندد در قیامت چه من ‏ ‏ گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار

قصیده

چو در نورد فراش امر کن فیکون ‏ ‏ سرای پردهٔ سیمابی نگار آئینه گون

مخدّرات سماوی تتق براندازند — بجای مانده این هفت غرفهٔ مرهون

نه کله بندد و شام از حریر غالیه رنگ — نه حله پوشد صبح از نسیم سقلاطون

عدم بگیرد ناگه عنان دهر شموس — فنا درآرد در زیر ران جهان حرون

فلک بسر برد ادوار از شغل کون و فساد — قمر بسر برد ادوار ز عاد کالعرجون

مکونات همه داغ نیستی گیرند — که کس نماند از ضربت زوال مصئون

نه صبح بندد بر سر عمامه‌های قصب — نه شام گیرد بر هفت حلّهٔ اکسون

چهار ربا در کون از قضا عقیم شوند — بصلب هفت پدر در سلالهٔ گردون

ز روی چرخ بریزد فراخهای نجوم — ز زیر خاک برافتد ذخیرهٔ قارون

چهار قابلهٔ شش ماشطهٔ طفل حدوث — سبک گریزند از رخنهٔ عدم بیرون

طلاق جوید ارواح از مشیمهٔ خاک — از آنکه کفو نباشند این شریف آن دون

نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف — نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون

ز نفخ صور شود مضطرب فنا موسوم — بنقص ضرب بالقاع کوه‌ها ماذون

همه زوال پذیرند جز که ذات خدا — قدیم قادر حی مدبر بیچون

چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند — نظام ملک ازل تا ابد شود مقرون

ندا رسد به اجزای مرگ فرسوده — که چند خواب فنا گر نخورده اید افیون

برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم — که مانده بود بکلورهٔ عدم مسجون

همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش — که هیچ جزو نگردد ز دیگران مغبون

عظام سوی عظام و عروق سوی عروق | جفون سوی جفون عیون سوی عیون
همه مفاصل از اجزای خود شود مجموع | همه قوالب از اعضای خود شود مشحون
چو در دمند بناقوس و شکر ارواح | چو خیل نحل شود منتشر سوی هامون
بقبضه جسم در آرند باز هودج روح | سواد قالب بار دگر شود مسکون
پس آنگهی بثواب و عقاب حکم کنند | بحسب کرده خود هر کسی شود مرهون
یکی بحکم ازل مالک نعیم ابد | یکی بسبق قضا هالک عذاب الهون
هر آنکه معتقد این نیست این بود جاهل | دگر حکیم ارسطاس ست افلاطون

دیوان میرزا عبدالقادر بیدل

نفس آشفته میدارد گل جمعیت ما را | پریشان مینویسد کلک موج احوال دریا را
درین وادی که میباید گذشت از هر چه پیش آید | خوش آن رهرو که در دامانش نه افگند فردا را
فلک تکلیف جاهت گر کند ز اهل قناعت تن | که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را
گداز درد الفت فیض اکسیر دگر دارد | ز خون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را
درین گلشن چو گل یک پیرهن فرصت نمیباشد | مگر از رنگ یابی نسخه بال افشانی ما را
نزاکتهاست در آغوش مینا خانه حیرت | مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را
اقامت تهمتی در محفل کم فرصتی هستی | چو عکس از خانه آئینه بیرون گرم کن جا را
چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود | که از چشم غزالان خانه بردوش ست صحرا را

درین پا نیز فرش است اجزای شکست من
بهرجا میروم چون صبح بر خود می‌نهم پا را

بهشت عاقبت رنگ تپان آرزو یابی
در آغوش نفس گر بشکنی عرض تمنا را

کف خاکی ندارم قابل تعمیر خودداری
جنون افشاند بر ویرانه ام دامان صحرا را

درین ویرانه بی‌چشم نگاهم کز سبکروحی
درون خانه ام در خویش خالی کرده ام جا را

بتدبیر دگر نتوان ز داغ کلفت آسودن
مگر آبی زند خاکستر با آتشش ما را

درین محفل پریشان جلوه است آن حسن هرجائی
شکستن کو که پردازی کند آئینه ما را

سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود بیدل
ز دود خویش باشد سرمه چشم داغ دلها را

ولہ

شب که شد جوش فغانم همنوای عندلیب
در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب

مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست
کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب

در چمن رفتیم و ساز ناله هم‌آهنگ شد
جلوه گل کرد ما را آشنای عندلیب

مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست
ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب

رشته وابستگی در خاک این گلشن نبود
رفت گل هم در قفای ناله‌های عندلیب

یکسر مویم تهی از ضعف منقاری نیست
ناله اندود است از سر تا بپای عندلیب

بر سرم تاج شرف بیدل ز نقش پای اوست
سایه گل بس بود بال همای عندلیب

ولہ

تا نفس باقیست در دل زنگ کلفت مضمر است
آب این آئینه یکسر کدورت پرور است

فلک آسودن بشور آورده است این بحر را
در دل هر قطره جوش آرزوی دیگر است

دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال
چشمهٔ آئینه گر خاشاک دارد جوهر است

در طلسم حیرت ما هیچکس را بار نیست
چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر است

کعبه چون افتاد شوخیهای طاقت در زمین
هر کجا از پا نشینم آشیان دیگر است

سوز خونین دل ندارد زحمت افسردگی
آتش یاقوت بیدل ایمن از خاکستر است

ولہ

مبصران حقیقت که سر بسر هوشند
برنگ چشمهٔ آئینه فارغ از جوشند

نیند چون صدف از شور این محیط آگاه
ز مغز هوش کسانیکه پنبه در گوشند

بصبح عیش مباش ایمن از سیه روزی
مدام سایه ز مهتاب دوش بر دوشند

ز شوخ چشمی خویشند غافلان محروم
برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند

ملایمت نشود جمع با درشتی طبع
که عکس و آئینه با یکدگر نمی جوشند

درین محیط چو گرداب بیخودان غرور
ز گردش سر بی مغز خود قدح نوشند

مرا معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو
که خاکساری و آزادگی هم آغوشند

سفیدان تو از لذت گرفتاری
ز چشم خویش چو نظاره دام بر دوشند

بصد زبان ادا سنج خیل مژگانها
بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند

درون کسوت پیری بعیش کوش که خلق
چو ساغر از گل مهتاب پنبه در گوشند

ز شوخی حیا حسن پری خانه بر آب
که شعله با همه با دود دل هم آغوشند

کجا رسیم بیاد خرام او بیدل	که همچو نقش قدم عاجزان فراموشند

ولہ

ای باوج قدس فرش آستان انداخته	سجده در یادت زمین بر آسمان انداخته
هر کجا پای بر آهست پرده عجز لغزشی	بر سپهر بار طرح کهکشان انداخته
شمع خلوتگاه یکتائی بفانوس خیال	کرده مژگان باز و آتش در جهان انداخته
دستگاه حیرتت در چارسوی آگهی	جنس هر آئینه بیرون دکان انداخته
ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزتت	جسته زین نه بیضه پر در آشیان انداخته
هر کسی اینجا برنگی خاک بر سر می کند	آبروی فکر در جوی بیان انداخته
حیرتست بیدست و پایان طلب را دستگیر	موج گوهر بحرها را بر کران انداخته
در بساطی کز هجوم بیدماغیهای ناز	یکصدا صد کوه در پای فغان انداخته
چون سحر غلطیده جنون گرد دست افشان خود	بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
تا بچیند از گل و خار تعین انفعال	انس لوحی در دماغ بیدلان انداخته
خواب بیداری که جز بست و گشاد چشم نیست	راه هستی تا عدم شب در میان انداخته
هیچ را سر گشته ذوق طلب فهمیده ایم	غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته
عالم یکتاست اینجا مغز کثرت کار نیست	خود سریها فهم ما را در گمان انداخته
سعی فطرت نارسا و عرصه تحقیق تنگ	در کمان جوشیده تیری بر نشان انداخته
تا نمی سوزیم بیدل پرفشانیها بجاست	مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته

وله

آفت ایجاد ست طبع از دستگاه خودسری — دختر رز فتنه‌ها می زاید از بی شوهری

تا کی اجزای کمال از گفتگو برهم زدن — یکنفس هم گرد و لب برهم گذارد برتری

هیچکس از تنگنای هیچ ره بیرون نبرد — عالمی را کلفت اینجا نه گشت از بیدری

دل شکست اما صدا آوازی بنالید حیف — موی چینی کرد ما را دستگاه ساغری

تا درین بازار عبرت جنس ما آمد بعرض — هیچکس جز بر فلک نشنید نام مشتری

ساز راحت گر همه خارست دام غفلت است — بر نگه تکلیف خواب آورده مژگان بستری

رنگها دارد هوس از انتظار مدعا — فرق دام اینجا محالست از دکان جوهری

همچو شبنم انفعال نارسائی میکشم — در عرق خوابانده پرواز هم زبی بال و پری

چون دف عبرت خراش از پیکر فرسوده‌ام — پوست رفت و بر نیامد استخوان از چنبری

مستی آهنگ است پیغام ازل هشیار باش — جام و مینا در بغل می آید آواز پری

هر کدورت را که می بینی صفای پرورد — سنگ هم در پرده دارد عالم میناگری

زحمت تدبیر یکسو نه که در دریای عشق — بادبانی نیست کشتی را به از بی لنگری

در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش — خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن دری

تن بمردن داده را آفت دلیل ایمنی ست — ناز بالین پر تیرست خواب لشکری

الفت هستی و آزادی جنون وهم کیست — پا کش از دامن چو اشک آندم که از سر بگذری

از سراغ چشمهٔ حیوان که وهمی بیش نیست — میدهد آبی نشان آئینهٔ اسکندری

طوق در گردن بگردیدن می پری چون قمری
جای شرم است آن سلیمانی و این انگشتری

چون چنار از قدر دانان متاع ره جستم
کرده ام سود الصبر دست دعا یارب بری

از فضولی قطع کن بیدل که در بزم یقین
حلقه تا گشتی بفکر خویش بیرون دری

قصائد حکیم سنائی

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
وای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار

پیش از آن کاین جان عذر آور فرو ماند ز نطق
پیش از آن کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار

پند گیرید ای سیاهی تان گرفته جای پند
عذر آرید ای سپیدی تان دمیده بر عذار

تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور
تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار

ننگ ناید مر شما را زین سگان پر فساد
دل نگیرد مر شما را زین خران بافسار

گر موافق خواهی ای مهدی در آ در آسمان
ور مخالف خواهی ای جال از چه سر بر آر

پرده دار عشق دان سیم ملامت بر فقیر
پاسبان شناس آن سگ تلخ بر جای

ای صبا غلتیا که اندر حشر خواهد بود از آنک
هست ناقد بس بصیر و نقد ها بس کم عیار

عقل جزوی کی تواند گشت گیهان محیط
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار

کی شود ملک دو عالم تا تو باشی ملک آن
کی بود اهل ثنا آنکس که بر چیند ثنار

شاعران از شمار راویان شعر که هست
جای عیسی آسمان جای طوطی شاخسار

باش تا کل یابی آنها را که امروزند جزو
باش تا گل بینی آنها را که امروزند خار

گرچه پیوسته است نفس و جان از کالبد
گرچه نزدیک است نفس اما گشش از گوش دور

حرص و شهوت از تو بیدار و تو خفته خوش مخسپ
چون پلنگی بر کمین از وی و موشی بر پسام

مالداری لیک دزد است و بال اندر سر
کشت کردی لیک خوک است و ملخ در کشت زار

حق همی گوید بده تا ده مکافاتت دهم
آن بخیل نه هی و بس آسان شتابی در شتاب

این نه شرط است همی باشد که در ایمان تو
حق همی خائن نماید خاک گیرست تو را

خشم و شهوت مار و طاوس اند در ترکیب تو
نفس را این پایه زد و تو را آن دستیار

ولہ

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن
رخ چه عیاران میارا جان چو نامردان مکن

یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر
یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن

هر چه یابی جز هوا آن دین بود در جان بکار
هر چه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن

سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین
کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

در یکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین
در دگر صف خستگان یابی به زهری چون حسن

درد دین خود بوالعجب دردیست کاندر وی چو شمع
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

هر کسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد
درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن

قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع
عاقلی کامل شود یا فاضلی صاحب سخن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک پشت پشم از پشت میش
صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن

هفته‌ها باید که تا یک شیشه از آب و گل
شاهدی را حامله گردد یا شهیدی را کفن

روزها باید کشیدن انتظار بی‌شمار
تا که در جوف صدف باران شود دُرّ عدن

صدق و اخلاص و درستی باید و عمر دراز
تا قرینه حق شود صاحب قرانی در قرن

یا دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

وله

دی ز دلتنگی زمانی خلوتی کردم چمن
یک جهان جان دیدم آنجا جسته از زندان تن

سبزها خوش شد دل طیور طیلسان صبا
بیدها خندان و رخت پیران گویا چمن

سوسن آنجا باز دیده در میان سیم‌تن
نرگس آنجا باز خفته در کنار نسترن

چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا
قرطهٔ گلگون بنفشه سیم سیمای سمن

بوی پیروزی صبح و عطار از درون مشک ساز
نقش پیروزی صبح و نقاش از درون ختن

سوی آن صحرا خوش با دل بگفتم چنین
کاین همه نقش از قوای [illegible]

باغ گفتا ز راه دیده کای سنائی چون همی
بر چنین آیی همی از رنگ و بوی گرد و نقشتن

مجلس قاضی القضاة وقاری جالس ببین
تا هم از خود فارغ آیی هم ز بلبل هم ز من

رنگ و بوی بی‌وفایان چند بینی از عقل
دل بدین چیزها هرگز نگردد مرتهن

سوی قاضی شو که خلق خالق او را بنده‌اند
نقشبندان و عطار مشک‌سایان ختن

شمع با لگن کرده است چیزی از چوب چاک
هست شمع گفت را شمع انسان از لگن

سوی آن زاده را بینی کی بی تا بیداد
آنکه باید بیست [illegible]

شمع ساکت را ببین گویا زبان بی زبان
در طریق این بگوید صد هزار الوان سخن

چون عروس فکرت او چهره بنماید ز لب
نعرهای طرقوا برخیزد از جان در بدن

ساکنی از علم او خیزد چو جزم از حرف لم
برتری از علم او زاید چو نصب از حرف لن

من چه گویم گر ز فردوس برین پیشی این
گر ز تو خوشتر کسیست گوید مجلس قاضی حسن

نجم را باغ این ثنا بشگفت از شاخ حنا
فاخته کوکو کنان بینی که کو آن انجمن

شاد باش ای بهتری کز بهر دفع چشم زخم
خرقه در بازد فقیرت بسوزد برهمن

چون ضمیر پر شوی و شمس خواند آفتاب
چون فرود آئی ازو انجم لقب خوانند ذوالمنن

مدعی بسیار دارند اندرین صنعت ولیک
زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن

قصائد خاقانی

بدانکه این قصیده در حالت حبس انشا کرده است

هر صبح پای صبر بدامن در آورم
پرگار عجز گرد دل و تن در آورم

از عکس خون قرابهٔ پر می شود فلک
چون جرعه ریز دیده بدامن در آورم

هر دم هزار بچهٔ خونین کنم بخاک
چون لعبتان دیده بزادن در آورم

از زعفران چهره مگر نشتره کنم
کابستنی به بخت سترون در آورم

دانم که دهر خط بلا بر سرم کشد
دانم که سر بخط بلا من در آورم

چون آه آتشین زنم از جان آهنین
سیماب وش گداز با آهن در آورم

غم در جگرم زد آتش بر زین مرا و من | از آب دیده دجله ببر زن در آورم
غم بیخ عمر من بر دو من بیرگ آن | دستی بشاخ لهو بصد فن در آورم
طوفانم از تنور بر آمد چه سود از آنکه | دامن چو پیر زن بهمین در آورم
شد روز عمر زان سوی پیشین دی سیت | کین روز رفته باز برون در آورم
با من فلک بکین سیاوش و من ز عجز | اسپی ز نی بحرب تهمتن در آورم
چون کوه خسته بسته کنندم بجرم آنکه | فرزند آفتاب بمعدن در آورم
از جور هفت پردهٔ ازرق باشک لعل | طوفان بهفت قبهٔ ادکن در آورم
از کشت زار چرخ و زمین کین دو گیاه رست | یک جو نیافتم که بخرمن در آورم
از چنگ غم خلاص تمنا کنم ز دهر | کافغان بنای خلق چو ارغن در آورم
چون زال بسته قفسم نوحه زان کنم | تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم
نی نی که باغم ست هم انس لاجرم | مریم صفت بهار به بهمن در آورم
ناشگفته اگر چو آهوی چین مشک ناف دهم | چون سر بجیب رو بسنبل بهمن در آورم
چون دم بر آرم از سر زانو بباغ دل | از شاخ سدره مرغ نوازن در آورم
زانو کنم رصدگه دور سپیج جان جان | صد کاروان درد معین در آورم
غم بختی ست و سینه من بار کاروان | در خان بپشت بختی او سن در آورم
دل تنگ تر ز دیدهٔ سوزن شده ست مرا | بختی غم بدیدهٔ سوزن در آورم
غم تخم خرمی ست که در یکدل افگنم | در دیست خنبس من که به یکدن در آورم

عنقای مغربم بغریبی که بهر الف — غم را چو زال زر بنشیمن برآورم

در گلشن زمانه نیابم نسیم انس — دود از سرم چو غنچه گلشن برآورم

خو دست پیر مانده فگن که نفس را — بر آستان همت مسکن برآورم

آب حیات ز آتش گلخن چه باد — گر نقش خاک پاش گلخن برآورم

آری ز بهر عود قماری برون برم — گر حله ها بهند ز ره آهن برآورم

چندین نفس باصفهان اهل صفا زدم — یک چند پی بدیر برهمن برآورم

چون کار عالمست شتر گربه من بلکه — گر سبحه گاه ساغر روشن برآورم

از هزل و جد چو طفل نگریزدم که دست — گاهی بلوح و گر لغلاخن برآورم

جنسی نماند بس من زندان که بهر راه — چون رخش نیست پای بگردن برآورم

آهوی مشک نیست پچ چاره گاو دو بز — گه بهر دو برگ عنبر و لادن برآورم

چون چرخ سر فگنده نیم گر چه سر درم — اکوش از آن بچاک فروتن برآورم

دشمن [illegible] شکسته کند دوست [illegible] — حاشا اگر ز من شکست بدشمن برآورم

[illegible] تیغ سید [illegible] کجاست تیغ — تا چون [illegible] بگردن برآورم

کان را که تیشه رخنه کند فضل کان منم — رخنه چرا به تیشه کان کن برآورم

در دیولاخ آز مرا مسکن است و من — خود افسون عقل [illegible] برآورم

هست شو و حجاب میان من و نظر — گر من نظر بعالم [illegible] برآورم

[illegible] — ناگه ز آه دم که چشم پرویزن برآورم

پروانه‌ام که سوزم و دم بر نیاورم | قمری نیم که طوق بگردن درآورم

وربوی و رنگ شهرت هیچم که ره روم | ارقم نیم که ارقم چندن درآورم

من نامه بر کبوتر راهم نه ز همرهان | بازاو فتم که طبع بازرن درآورم

گر خاص قرب حق نشوم وانگهم بدانکه | رخت امان بخلد مزین درآورم

جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد | آخر مثلثی بمثمن درآورم

چون خرمگس جیفه و خس طمع چون کنم | نحلم که روزی از گل و سوسن آورم

چون قوم آرزو کند از گرم و سرد چرخ | بر خوان جان دو نان ملون درآورم

با آنکه قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه | نان ریزها چو مور بمسکن درآورم

نسرین یانجو شته برد مین بهره زند | تا من بخوان دو مرغ مسمن درآورم

مرد توکلم نزنم در که ملوک | حاشا که شاکنخ شش و المن را درآورم

آنکس که داد جان ندهد نان بلی دهد | پس کفر باشد ار بدل این ظن درآورم

چون موسیم بحجره هم آتش چه حاجتست | کاتش ز تیه وادی ایمن درآورم

گر دو رنا کسان بحجره قفل من وحست | تقصی چرا بقفل مبرهن درآورم

بهرام وار گر بمن آرند دو کدان | غارت چرا به تیغ و بجوشن درآورم

زان غم که آفتاب بکرم مرد برق اد | شب نیمه‌ره را چو رعد بشبیون درآورم

این پیرزن هنوز عروس کرم نزاد | پس سر چرا بخطبه این زن درآورم

گفتم تبرک مدح سلاطین مبین آنکه | سحر مبین بشعر مبین درآورم

گوشه طغان چو کرد من بهر تمسکی ‏ پیشش زبان گفتن سحبان در آورم

خاقانی مسیح دمم پس به تیغ نطق ‏ همچون کلیم رخنه بالکن در آورم

بهر دونان ستایش دونان کنم مباد ‏ کاب گهر بسنگ خماهن در آورم

چون سوی خوک ریزم ترسا بود چرا ‏ تا زر ردای وحی بدرزن در آورم

هم نعت حضرت نبوی کان نکوتر است ‏ کین لعل هم بطوق بکرزن در آورم

کحال دانشم که بر بند اختران بچشم ‏ کحل الجواهری که بهادن در آورم

گفتم روم بکعبه و جویم دران حرم ‏ گنجی که سر بحصن محصن در آورم

چون نیست وجه زر نکنم عزم مکه باز ‏ جلباب نیستی بسر و تن در آورم

تبریز غم فزود مرا آز روم هست ‏ کین غم با آز روم و با ارمن در آورم

خوش مقصدیست لیس خوش با من آن بوم ‏ من بعد از ان بمقصد ما من در آورم

سنت برد عراق و ری اینش بین و جا ‏ سحری ز نظم و نثر مدون در آورم

بس شکر ز منیژه و گیوم رسد که من ‏ شمعی بچاه تیره بیژن در آورم

قصیده در صفت خاک شریف که از سر بالین رسول الله صلی الله علیه وسلم آورده بود

صبح وارم کافتابی در نهان آورده ام ‏ آفتابم کز دم عیسی نشان آورده ام

عیسیم کز بیت معمور آرده از خوان خلد ‏ خورده قوت وز که اخوان نه خوان آورده ام

هین جهلای خشک بی پیران تهی دامن کسی — هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده ام

طفل ازی مکتب برد نان من بکشته آب ده — بهر پیران آفتاب مه و نان آورده ام

گرچه عیسی وار ازینجا با سوزن بنده ام — گنج قارون بین که انجا سوی آن زبان آورده ام

رفته زین سیخ لاشه زیر و زار نسو بین کنون — کالبد گیتی جنیبت در عنان آورده ام

از نظاره موی را جانی و کز هر مو مرا — طوطی گویاست کز هندوستان آورده ام

من سپیل آورده ام بس بس نظاره کز سفر — پیل با لا طوطی شکرفشان آورده ام

در کشاده دیده ام خرگاه ترکان فلک — ماه را بسته میان خرگاه سان آورده ام

از سفر می آیم و در راه صید افگنده ام — انیست صید چرب پهلو کارغان آورده ام

گر سواران خنگ توسن برکمند آورده اند — من کمند افگنده و شیر زیان آورده ام

چشم بد دور از من اینم که راه آورده عشق — شب روانرا سر بسر چشم روان آورده ام

بسکه در بحر طلب چل چنچشت افگنده ام — تا در ان شست سبک صید گران آورده ام

نقد ششدر وار ز خزآمن هفت گردون بنده ام — گرچه در نقب افگنم چل شب گران آورده ام

خاک پای خاک بیزان بوده ام تا گنج زر — کرده ام سودا ببین عمری زیان آورده ام

خاک بیزی کن که من هم خاک بیزی کرده ام — تا ز خاک این پا گنج شایگان آورده ام

دیده ام عشاق ریزان اشک چون دانه از مژه — آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده ام

اشک من رقص دل رحال ناله در سماع — من در دیده خرقه صبر و فغان آورده ام

روی شادی لباست من اشک از رنگ — سنگ ریخ را از شادی سبان آورده ام

شمع زر دست از نهیب تیغ سیم زر ولیک | زردی رو بر شهاب سرفشان آورده‌ام

بل زبان زر ز دم که ترسم سر برندم چو شمع | کین سر از بهر بریدن در میان آورده‌ام

هان رفیقا نشره آبی باز گال بی لساز | کز دل و چهره زگال زعفران آورده‌ام

شو نمک بر آتش افگن کز سر خوان بهشت | خوش نمکهای ملیح و شکر و زبان آورده‌ام

وز پی دندان سپیدی همرهان ز لوتها | دل چو بیضه خیره و بریان کنان آورده‌ام

گرچه شبها از سموم راه تنها برده‌ام | از نسیم وصل تو ترتیب نشان آورده‌ام

زان جهان همی آیم از هیچی که دیدم حیران | لیک طغرای نجات آن جهان آورده‌ام

دیده‌ام سر چشمهٔ خضر و کبوتر وار آب | خورده و انجم نغمه پیکی دهان آورده‌ام

چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پای خویش | بسکه زر پخته و خدا یان آورده‌ام

من کبوتر نیم بر پای دارم سر بهای | آنقدر زرری که سوی آشیان آورده‌ام

زیوری آورده‌ام بهر عروسان ضمیر | کوئی از شهری شما قدان آورده‌ام

لعبتان دیده را کایشان چو طفل مهد اند | بهر شما طعم نقلی هم دهکان آورده‌ام

پیر عشق انجا لعبتی باره میکرده آسمان | من انجیه شاد انی تا کمان آورده‌ام

این قرا و بری آن باز افگنی خواهر من | من حبیب آسمان یکشادان آورده‌ام

دیده‌ام خلوتسرای روح دهان سرایش | نی طفیل شما به دل مهمان آورده‌ام

میزبان چهره خلوتش دل افگنده خوان | من از جان این ران این دریان آورده‌ام

دل بالکل ملیح است تو شاه ز لوحی زده‌ام | جان پی ای قاصد اندر دو نیم آنجا آورده‌ام

نقل خاص آورده‌ام زانجا دیاران بیخبر | کین چه میوه‌ست از که این بوستان آورده‌ام

تا خط الف را دو ساغر دوستکامی خورده‌ام | دوستان را جایزه زجرعه دان آورده‌ام

دشمنان را نیز سهم و بهره نگذارم چو خاک | گر چه جرعه خاص بهر دوستان آورده‌ام

دوست خفته در شبستان دولت پاسبان | من بچشم و سر سجودی پاسبان آورده‌ام

پاسبان گفتا چه داری نغز رهان گفتم شما | کان زر وار ید من جان نغز رهان آورده‌ام

شیر مردان از شبستان گر نشان آورده‌اند | من سگ کهفم نشان از آستان آورده‌ام

بر در او چون رسن حلقه بگوش رفته‌ام | تا پی تشریف سر تاج کیان آورده‌ام

از نسیم بار گندم گون یکی جو سنگ مشک | بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده‌ام

آب و آتش دشمن مشک است من مشک بر دست و | آب و آتش را رقیب مهربان آورده‌ام

جو بجو باغ جهان هم گران جو سنگ مشک | صد شتر بار تبت از ربیع خان آورده‌ام

دل بحد بست ساز چون گوی غریبان خورده‌ام | همچو سوزنده در تابوت از آن آورده‌ام

رفته لرزان همچو خورشید فروزان آمده | شب زر بیهی پرده روز ارغوان آورده‌ام

هشت باغ خلد را دربسته بینی بر جهان | کان کلید هشت در رو رباد بان آورده‌ام

بس طربناکم بدانید این طربناکی چه‌ست | کز سعود چرخ بخت کامران آورده‌ام

گوئی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده‌ام | یا بباغ جان نهالی از جنان آورده‌ام

یا مگر اسفندیارم کان عروسان را همه | از دژ روئین بسعی هفت خوان آورده‌ام

با شما گویم نیارم گفت با بیگانگان | کین نشان گنج از کدامین دودمان آورده‌ام

آشکارا برگرفتن گنج فرخ فال نیست
من بفرخ فال گنجی در نهان آورده‌ام

از چنین گنجی بهر کوتی داد نتوان بهر آنکه
تاج ترکستان بباج ترکمان آورده‌ام

داده‌ام صد جان بهای گوهر من بی بدل
در دو عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام

کیست خاقانی که گوید خون بهای جان بدوست
خون بهای جان صد خاقان جان آورده‌ام

نه همه بیگویمت کآورده‌ام باری بپرس
تا چه گنجست و چه گوهر زچه کان آورده‌ام

تا نپرسی من نگویم از کسی وزد دیده‌ام
کز در شاهنشهی گنج روان آورده‌ام

باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح
در فلان مدت ز درگاه فلان آورده‌ام

یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفیٰ
خاک مشک آلوده بهر حرز جان آورده‌ام

خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست
حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام

وقف بازوی نیست این حرز زبهر هر کسی
گرچه اول نام اون بر زبان آورده‌ام

گوهر دریای کاف و نون محمد کز ثناش
گوهر اندر کلک و دریا در بنان آورده‌ام

چون زبان ملک اردلی صدر رسول
در سر دستار منشور زمان آورده‌ام

ملک مدح رسول الله توقیع رضاش
بر جهان منشور ملک جاودان آورده‌ام

مصطفیٰ گوید که سحرست این بیان من ساحرم
کاندر اعجاز سخن سحر بیان آورده‌ام

ساحری را گر فواره سحر آید به کار
من ز جیب مه فواره نیران آورده‌ام

یک خدنگ از ترکش آن شحنه دریای عشق
نزد عقل از بیم چرخ جان‌ستان آورده‌ام

حاسدانم چون حقت بلکی غذا این همه کین
تیر شحنه از پی امن شبان آورده‌ام

بخت من شبرنگ بوده نقره خنگش کرده‌ام — پس بنام شاه عشق داغ ران آورده‌ام

عقل را در بندگیش افسر خدامی داده‌ام — اینگنی برده‌ام الپ ارسلان آورده‌ام

جان زنگ آلوده در صد رسن صیقل داده‌ام — زان چنان بیم آهنی تیغ یمان آورده‌ام

گرچه همچون زال زر پیری بطفلی دیده‌ام — چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده‌ام

گرچه پنجه سالم خزان آرد من اندر وهن طبع — آتش نیسانه و آب خزان آورده‌ام

من سپهرم کز بهار باغ تسبیحم کرده‌ام — روز را بین کین ترنج مهرگان آورده‌ام

پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق — کاهل دانش را ز هر لفظ امتحان آورده‌ام

منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ — شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام

زامتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم — تیر عیسی نطق را در خر کمان آورده‌ام

تا غزنجل آمده نزد نشاپور کرم — من بشهرستان عزلت خان و مان آورده‌ام

تا نشسته بر ره دانش بصدداران جهل — در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام

گرچه در غربت ز بی آبان شکسته خاطرم — ز آتش خاطر بآبان ضمیر آن آورده‌ام

سنگ آتش چون شکستی تیزگردد لاجرم — از شکستن تیزی خاطر عیان آورده‌ام

خانه وار فضل و در وی خانه دانی بوده‌ام — پشت سوی غربت کنون خاندان آورده‌ام

تا بهر شهری بنگراید مرا هیچ آب و خاک — خاک شروان بلکه آب خیروان آورده‌ام

از همه شروان بوجه آرزو دل را بیاد — حضرت خاقان کبر اخستان آورده‌ام

هرچه دارم تر و خشک من همه انعام اوست — کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام

او سلیمانست من مور رهم بیادش زنده ام	زنده مانا دان کز و این آستان آورده ام

ایضاً در مدح جلال الدین ختسان صنعت فی المطالع

عیدست پیش از صبحدم مژده بخمار آمده	بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده
عید آمد از خلد برین شد شحنه روی زمین	هان ماه نو طغراش بین امروز بر کار آمده
کرده دران خرم فضا صید گوزنان چند جا	شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده
پرچم ز شب پرداخته از طاس پرچم ساخته	بیرق ز صبح افراخته روزش سپهدار آمده
بر چرخ بگشاده کمین داغش نهاده بر سرین	هان عین عید اینک ببین بر چرخ دوار آمده
عهد همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر	ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده
از گرد راهش آسمان ترمغز گشته آنچنان	کز عطسه مغزش جهان پر مشک تاتار آمده
گیتی ز گردش لشکرش طاوس بسته زیورش	در شرق رنگین شهپرش در غرب منقار آمده
پی کم کنان سوی شبستان از چشم قربان نهان	دزدیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده
ساقی صنم پیکر شده باد صلیب آور شده	قندیل ها ساغر شده تسبیح زنار آمده
هر پی ز گویش عنبری هر می ز لولیش کوثری	هر جوی ز رویش عبهری برگ گلنار آمده
ریحان روح از بوی می جان را فتوح از روی می	بزم صبوح از جوی می فردوس کردار آمده
می عاشق آسا زرد به همرنگ اهل درد به	در وصفا پرورده به تلخ مشکربار آمده
خورشید رخشانست می زان هر دو لرزانست می	جو جو همه جانست می فعلش بزدار آمده

آن جام جم پرور دکو آن شاهد رخ زرد کو
آن عیسی هر درد کو تریاک بیمار آمده

می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان
مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده

در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر
بر خشک تر صحرا نگر کشتی به رفتار آمده

مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت لب در کار بس
از سینه بربط نفس در حلق منقار آمده

آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین
افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده

بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی
از درد زادن هر دمی در ناله زار آمده

نالان به بانگ عشق می در سینه بسته دست و گو
بر ساعدش چون خشک نی رگهای بیمار آمده

آن خنگ ازرق ساز بین از رشته در منقار بین
در قید گیسو تار بین پایش گرفتار آمده

آن لعبت دف گردان نگر در دف نگارستان نگر
وان چند صد حیوان نگر باهم به پیکار آمده

کبکان به بانگ زیر و بم چنبان سماع آورده هم
کان حلق نازکشان به هم تا سینه افگار آمده

راز سلیمانی شنو آن داغ روحانی شنو
اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده

صفهای مرغان کن نگه در صفهای زر نگر
چون عندلیبان صبحگه فضال گلزار آمده

وان کوس عیدی بین توان بر درگه شاه جهان
مانند طفل لوح خوان در بیت تکرار آمده

جام وی زرین بهم صبح و شفق را بین بهم
تخت جلال الدین بهم کیخسرو آثار آمده

شهروانشه سلطان نشان افسرده گردنکشان
وز بخشش سحاب درفشان چون ابر ادرار آمده

گردون بدان در کار او چون سایه در زنهار او
خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده

از بوس لبهای سران بر پای اسپش آسمان
آن نعل اسپش هر زمان یاقوت بسیار آمده

عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده / سنقر بهندوستان شده طوطی به بلغار آمده

رایش چو دست موسوی در ملک برهان قوی / دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده

سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش / هوشنگ هارون درش جم حاجب بار آمده

با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک رش / در رای گیتی افسرش گیتی نمودار آمده

او نور و بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی چه باک / آنرا که حصن جان پاک از نور انوار آمده

تا کرده کرکینان جان محمد را زیان / چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده

ای خانه دار ملک و دین تیغت حصار ملک و دین / بر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده

پیشت صف صفدرامیان بسته غلامی بهیان / در خانهٔ اسلامیان عدل تو معمار آمده

پیکان ملت را بدین یاد تو تسبیح مبین / پیکان نصرت را یقین عزم تو سوفار آمده

با دست زغایات هنر بر عرش رایات خطر / در شانت آیات ظفر از فضل دادار آمده

تا تیغ فلک فرسانت را در بان ملک ایوانت را / سرهای بدخواهانت را هم تیغ تو دار آمده

لاف از ورت اسلام را اقبال زیر بت ایام را / تا ابلق پدرام را از چرخ مضمار آمده

از مدح تو اشعار من رونق فزاد در کار من / دولت ازین رو یار من با بخت بیدار آمده

من جان سپار مدح تو صورت نگار مدح تو / با آب کار مدح تو الفاظم اذکار آمده

امروز احرار زمن خوانندم استاد سخن / صد عنصری در پیش من شاگرد اشعار آمده

قصائد انوری

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری / وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

کار آب نافع اندر مشرب من آتش است / شغل خاک ساکن اندر مسکن من صرصری

آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار / گاه شادی بادبانی وقت اندُه لنگری

گر بخندم وان بهر عمریست گوید زهرخند / ور بگریم کان بهر روزیست گوید خونگری

بر سر من مغفری کردی کله دان برگذشت / بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجری

روزگارا گر ز عنقا می نیاموزی ثبات / چون زغن تا چند سالی ماده و سالی نری

بی‌هشی از جهان دانی که چون آید مرا / همچنان کز یار کین کردن امید کوثری

از ستمهای فلک چندانکه خواهی هست رنج / وانقم زیرا که با من هم بدین گنبد دری

گوییا تا آسمان را رسم دوران آمدست / داده اندی فتنه را قطبی بلا را محوری

گر بگرداند به پهلو هفت کشور مر ترا / یکدم از حیرت نگوید کز کدامین کشوری

بعد ما کاندر لگدکوب حوادث چند سال / بخت شورم خنجری کردست وزش خنجری

خیره خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ / تا همی گوینده کافر نعمت آمد انوری

قبة الاسلام را هجو ای مسلمانان که گفت / حاش لله بالله ار گوید جهود خیبری

آسمان از طفل بودی بلخ کردی دایگیش / کله داند کرد معمور جهان را مادری

افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من / کرده ام در خدمتش حسانی و هم بوذری

آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او / در دل اغصان کند باد صبا را رهبری

آنکه نابینای مادرزاد اگر حاضر شود / در جبین عالم آرایش ببیند مشتری

در پناه سده جاه رعیت پرورش / بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب | کو سلیمان تا در انگشتت کند انگشتری

سند قاضی القضاة مشرق و مغرب افراشته | آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری

آنکه پیش کلک و طبعش آن دو سحر انگیز حلال | صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند | از میان هر دو بردارد شکوهش داوری

کو حمید الدین اگر خواهی که دقتی در دو لفظ | مطلقا هر چه آن حمید است از صفتها بشمری

در زمان او هنر نشگفت اگر قیمت گرفت | گوهرست آری هنر او پادشاه گوهری

خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرع | آنکه نبود دیو را در سایه او قادری

مفتی مشرق امام مغرب آن کز رتبتش | عرش زیبد منبرش کو تاش کردی منبری

حکم دین هر ساعت از فتوای وی فربه ترست | دیده فربه کنی چون کلک او از لاغری

ذو الفقار نطق تاج الدین شریعت را بدست | آن بمعنی توامان با ذو الفقار حیدری

زاحتساب تقوی او دان که هنگام کسوف | آفتاب اندر حجاب مه شد از بیچادری

از رخش هر روز فالی مشتری گیرد جهان | کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری

بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او | صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری

توبه کردندی اگر دریافتندی حضرتش | هم مه از شامی و هم زهره از خنیاگری

من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست | نی نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری

مجد دین بوطالب آن عالم که گم شد در رو | عقل کل آن کرده از بیرون عالم اطهری

ساقیان لجه او چون شراب اندر دهند | هوش گوید گوش را این ساغری کن ساغری

بازوی برهان ز تقدیر نظام الدین بیست / آنکه از تعظیم کردی جبرئیلش چاکری
آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی / از ورقهای ضمیرش یک ورق گر بشمری
نامدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام / گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری
وارثان انبیا اینک چنین باشند که اوست / علم و تقوی لا نهایت لیس فی صنع بهری
در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار / تا کجا باشد توان دانست حد شاعری
لاشهٔ من کی رسد آنجا که رخش او کشد / کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
با چنین سکان اگر از قدر شان عقدی کشند / فارغ آید چرخ اعظم از چه از بی زیوری
هجو گویم ملح راهیهات یا رب زینهار / خود توان گفتن که زنگاری است از جعفری
بالله ار با من توان بستن بسمار قضا / جنس این بدسیرتی یا مثل آن بدگوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن / افترا کردن برو ور گیر داز دیو و پری
ای بریشم خلعت آغاز دوران داشته / طارم قدر ترا هندوی هفتم اختری
بازوان آخر کلام من ز سجول حسود / فرق کن نقش الهی را ز نقش آذری
عیش من زان افترا تلخی گرفت و تو هنوز / چه بکام سجحان چون جان شیرین بخوری
مرد را چون مبتلی شد از حسد کار افتراست / بد مزاجان را قی افتد در محافل از بری
آن نمیگویم که در حق زبان ناورده ام / آن سجاکان نزد من خالی بود از کافری
گر بخاطر نگذرانیده ستم اندر عمر خویش / یا نه ام چون نانکه گرگ یوسف از تهمت بری
جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری او / هست در بازار جان صراف جانها را زری

آنکه تأثیر صبا صنع او را آمده است
گلفشان اختران بر گنبد نیلوفری

آن توانائی و دانائی که در اطوار غیب
دام بدبختی نهاده دانهٔ نیک اختری

آنکه خار از دها دندان عقرب نیش را
شیشگی داد است بر اقطاع گلبرگ تری

تا بزلف سایهٔ شب خاک را تزیین نهاد
روز بر گوش شفق نهاد ز زلف عنبری

باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه کرد
در خم ابروی گردون دیدهای عبهری

بزم صنعش را چو نیلوفر چو گردون عج و ساخت
آفتاب و آب کرد این آتش و آن مجمری

آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او
بی اساس مایه از ناپیدای عنصری

داد یک عالم بهشتی روی زرق پوش را
خوشتر از رنگی منور بهترین شکل گری

آنکه عونش بر تن ماهی دهد بر فرق خروس
پیرهن را جوشنی داد و کلاه مغفری

آنکه گر آلای او را گنج بودی در عدد
نیستی حیدر را صدم را نصیب گنگی گری

آنکه بر لوح زبانها خط اول نام اوست
این همه گویا از آن تیر دوان شکری

آنکه از ملکش فراشی دیده باشی پیش نه
گردی بر بام این سقف بپهنا دری

آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افگنی
و آنکه لطفش داد آتش را اسپند پروری

آنکه در امعای کرمی از لعاب تر کتوده
کار او باشد نهادن کارگاه ششتری

آنکه در احشای زنبور از کمال رافتش
نوش را با نیش داد از راه صحبت همسری

آنکه از تحویل بانی ساقی احسان او
نیام که خوزی شد بر دست کاهی کری

آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد شغل
گفت می را گوشمالش ده بدست ساغری

آنکه ترک پاک او سیاه پیشگاه حضرتش — وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبرے

آنکه آدم را عصی آدم زپا افگنده بود — گر نه بیم احتسابش کردی او را یاورے

آنکه قوم نوح را از رشد با دولا تذر — در دو دم کرد از زمین بیخ قبیلش اسپرے

آنکه چون خلوتسرای خلقتش خالی کنند — شعله رنجانی کند آنجا نه اخگر اخگرے

آنکه دشنے جادوی را و عصائے گم کند — پاک شبان از ملک او لے تهمت ستمگرے

آنکه سیل مادری بر چهره مریم کشید — حفظ او بے آنکه باطل شد جمالی خوہرے

آنکه از بهر یکه بودی مصطفے را کشت — مهر گردش از لبس عهدش در پیمبرے

آنکه از ایمای انگشتش دو گیسو شد کرد — ازچه از پاک آئینه بر سقف چرخ چنبرے

آنکه بر دو عقیدش چون برهان قاطع خواستند — در زبان سپسار آورد حجت گسترے

آنکه گر بر اسپ فکرت جاودان جولان کنی — از نخستین آستان حضرتش در نگذرے

آنکه هم در عقل ممنوع است هم در شرع شرک — جز بذاتش گر بخیرهم و قصد سوگندی خورے

اندرین سوگند اگر تاویل کردهم کافرم — کافری باشد که در چون من کند ثانی پے

خود بیا تا گر نشینم راست گویم این سخن — تا ورق پیچ است بنیان بین گر تنها نشیمرے

چون مرا در بلخ هم از استطاع اهل بلخ — دق مصری جادوی کرد دست رومی بسترے

بر سر ملکے چنان فارغ نباشد کس چو من — حبذا ملکے که باشد افسرش بے افسرے

دی زخاک خاوران چون ذره مجهول آمده — گشته امروز اندرو چون آفتاب خاورے

با چنینها انچنینها زاید از خاطر مرا — ای عجب کز آب خشکی زاید از آتش ترے

اینهمه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش — کادمی را عقل هست از ممکنات اکبری

پس چگوئی هجو گویم خطه را کز در نشش — گر در آید دیو بنهد از برون مستکبری

تا تو فرصت جوی کردی از کمینگاه حسد — غصهٔ ده ساله را با من بصحرا آوری

هیچ عاقل این کند جز آنکه یکسو افگند — اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری

دشمنان را مایه دون نزد من دانی که چیست — جمع کردن موش دشتی با پلنگ تتری

مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود — بسکه پرکاری کند او چون تو کردی منبری

این دقائق من چنان نرم کز بی فرصتی — نکته گیرد این آن بر بوفراس و بحتری

از عقاب و پستیش گر بگوئی نه بود — گرچه در دریا تواند کرد جز لب گا زری

چند رنجی کز قبولم تازه شاخی میدهد — هر کجا پنداری این مسکین کنجی میبری

رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد — خاصه در سدی که تا بندش کند سکندری

یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش — تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری

دی کسی در نقص من گفت او غریب شهر ماست — بلخ گفت اینهم کمال اوست چند از منکری

او غریب اندر جهان باشد چو از رتبت مرا — آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری

خاک پای اهل بلخم کز مقامم شهرشان — هست بر اقران خویشم همسری هم سروری

حبذا تاریخ این انشا که فرماند به بلخ — رایت طغرل تکین بعده دست و رای ناصری

قصیده

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری — تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری

زانکه از کناس ناکس درجهان ناچار نیست | حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری
زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی | نا قلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری
کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام | زان یکی جولاهگی داند دگر برزیگری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصانی فتد | در نظام عالم از روی خرد گر بنگری
آن شنیدستی که نهصد کس بباید پیشه ور | تا تو نادانسته و بی آگهی نانی خوری
در ازای آن اگر از تو نباشد یاریی | آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد مدبری
تو جهان را کیستی تا بهیچونت کار تو | راست پیدا رند از نعلین یا انگشتری
از چه واجب شد بگو آخر بر این آزاد مرد | اینکه میخواهی از و آنکه باین مستکبری
وترا کی گفت این کلبر گیا را جمع کن | تا ترا لازم شود چندان شکایت گستری
عمر خود خود میکنی ضایع از نادان مخواه | هم تو حاکم باش تا هم زانکه بفروشی خری
عقل را در هرچه باشد پیشوائی خم ولبسانه | زانکه او پیدا کند بدبختی از نیک اختری
خود جزا زبهر لقا و عدل دیگر بهره چیست | این سیاستها که موزونی است از پیغمبری
من نیم در حکم خویش از کافرنهای سپهر | ورنه درانکار این چه کافری چه شاعری
دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم | ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
راستی به بو فراس آمد بکار شاعران | دان نه از چین سخن یا از کمال قادری
آنکه او چون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت | پس مرنج ار گویدت من دیگرم تو دیگری
آمدم با این سخن کز دست بنهادم نخست | زانکه پیدا در نیارم کرد چندین داوری

ای بجای در سخندانی که ظلمت واسطه است
هر کجا شد منتظم عقدی ز چه از ساحری

چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان
در سخن خواهی تو مقنع باش خواهی سامری

گنج آنسر گنج قارون را اگر برگی شدی
از یکی مخول چندان کم بها را اشتری

مهتران مشهور شعر ندارنه کی گشتی چنین
منتشر با قصهٔ محمود و ذکر عنصری

کو نبیس مرد منصور آنکه در بقاد سال
شعر نشنید و نگفت اینک دلیل شاعری

مرد را حکمت همی باید که دامنگیر دش
تا شفای بوعلی بیند نه راز بحتری

عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت کی شوند
تا گهر یابند مینا کی خرند از جوهری

یارب از حکمت چه برخوردار بودی جان من
گر نبودی سعی شعر اندر جوالم سر سری

انوری تا شاعری از بندگی این مباش
گر خطر در نگذری تا زین خطا در نگذری

گرچه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گرفت
خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری

خامشی را حسن ملک از داکن نه طبع
خوش نیاید نفس اکو زهر خندد خونگری

کشتی بر خشک میران زانکه ساحل دور نیست
گو صبا شست پیراهن دامن نگهدار از تری

قصیده

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را
ای مرتبه نو ز بنان تو قلم را

از سحر بنان تو و اعجاز کف تست
گر کار گذار است قلم را و کرم را

دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند
یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را

آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم
همراه دوم گشت حدوث تو قدم را

از بهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست — نشگفت که در خانه نشانند عدم را

تقدیم تو جائیست کز این پیش نهی او — افلاک عنان باز نتابند قدم را

اجرام فلک یک بیک اندر قلم آیند — گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را

بر جای عطارد بنشانند قلم تو — گر در سر منقار کشد جذر اصم را

ای در حرم جاه تو امنی که نیاید — از بویهٔ او خواب خوش آهوی حرم را

با دایهٔ عفو و سخطت الفت گرفتند — چون ناف بریدند شفا را و الم را

تا خاک کف پای ترا نقش نبستند — اسباب تب لرزه ندادند سقم را

انصاف بده تا در انصاف تو بازست — عجز از ترا از گرگ شبان نیست غنم را

سوهان فلک تا گل عدل تو شکفتست — تیزی نتواند که دهد خار ستم را

بر تر نکشند قدر ترا هست وزارت — افزون نکند سعی شمر ساحت یم را

گر شاه نشان خواجه بود خواجگی آنست — روزیست دو و شک نبود هیچ حکم را

از حاصل گیتی چو توئی را چه تمتع — وز خاتم خضرا چه شرف خنصر جم را

دودی که سر از مطبخ جود تو برآرد — آماده تر از ابر بود زادن نم را

آنجا که در آید نوا بلبل بزمت — جز چنید زیارت نکند باغ ارم را

روزی که دوان بر اثر آتش شمشیر — چون باد خورد شیر علم شیر اجم را

در نعره خناق آرد و در جلوه تشنج — گر پاس تو یاری ندهد کوس و علم را

یک ناله که کلک تو کند در مدد ملک — آنجا که عدو عشوه دهد بخت دژم را

با فائده تر زانکه مه روزه همه روز ‌ ‌ ‌ ‌ از شصت کمان ناله و هر شب نجم را

در همت تو گنش سد زانکه محالست ‌ ‌ ‌ ‌ پیمودن آن پایه مقائیس همم را

خصم ار بکمال تو تشبه نکند به ‌ ‌ ‌ ‌ تا می چکند بازوی دست علم را

بخت است همین بس که گهم کند اقبال ‌ ‌ ‌ ‌ گر نیل کشد دشمن بدبخت دژم را

بدخواه تو بر تخته این سکه خاکی ‌ ‌ ‌ ‌ صفریست که بیشی ندهد هیچ رقم را

حساد ترا در بدن از خوف تو خون نیست ‌ ‌ ‌ ‌ ور هست چنان نیست که جنباند هم را

سیما به تقراط قضا یک حرکت یافت ‌ ‌ ‌ ‌ شریان حسود تو و شریان العجم را

جمره است مگر خصم تو زیرا که نیاید ‌ ‌ ‌ ‌ در هیچ عمل منصب او بیش سه دم را

تا خاک در آمد شد هر کاین و فاسد ‌ ‌ ‌ ‌ پرداخته و پر نکند پشت و شکم را

بر پشت زمین باد قرارت بسعادت ‌ ‌ ‌ ‌ کاندر شکم چرخ توئی شادی و غم را

در بارگهت شیوه حجاب گرفته ‌ ‌ ‌ ‌ بهرام فلک نظم حواشی خدم را

در بزمگهت چهره بعیوق ببرده ‌ ‌ ‌ ‌ ناهید فلک شعبده مثلث و بم را

خاک درت از سجده احرار محدر ‌ ‌ ‌ ‌ تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

این شعر بر آن وزن و قوافی و ردیف است ‌ ‌ ‌ ‌ کامروز نشاطست فره فضل و کرم را

قصائد حکیم قاآنی

در وصف نامه بادشاه گیتی ستان محمد شاه غازی

شکسته خامه آزر گسسته نامه قسطا ‌ ‌ ‌ ‌ چه خامه خامه خسرو چه نامه نامه دارا

گسسته دفتر شاپور خسته خاطر آذر
شکسته رونق ارژنگ بسته بازوی مانا

بسعی خامهٔ ما هر بفرق نامهٔ طاهر
فشانده خسرو قاهر جواهر لولو لالا

سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع
بلیغ و روشن و رایع رشیق و ظاهر و شیوا

جمیل و درخور لائق رزین و رائق و فائق
گزین و لائح و بارق جزیل و سخته و غرا

شگرف و بجنس و کافی سلیس و دلکش و صافی
پسندیده و نیره و وافی بلند و شائق و بیضا

همال سبعه وارون بسکه دلکش موزون
مثال فکرت هارون زبسکه روشن و عذرا

ز نظم گفته شد الحق نمانده زینت و رونق
بگفت همگر و عمعق بشعر خسرو بیضا

چه نامه قطعه چاپ بسعی خامه و آمد
بطی دفتر و نامه نهفته فکرت والا

سطور او همه تابان چو دست موسی عمران
نقوش او همه رخشان چو صدر صفحهٔ سینا

نهال گلشن فکرت لآل مخزن حکمت
زلال چشمهٔ خبرت سواد دیدهٔ بینا

بآب چشمهٔ حیوان شتاب کوکب تابان
برنگ گوهر عمان ببوی عنبر سارا

نباشد اینقدر انوار به مه نه مهر نه اختر
ندارد اینهمه گوهر نه کان نه گنج نه دریا

سپاس خامهٔ خسرو مدیح چاپهٔ خسرو
ثنای نامهٔ خسرو ز حد فکرت دانا

ز دور گنبد گردون بجور اختر وارون
بچاره فارغ و مامون بجود حضرت دارا

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی فرماید

دو قلاع کفر بد با هم مصاحب
یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب

یکی خرمن ظلم را برق خاطف — یکی کشتهٔ عدل را مزن ساکب

یکی ضبط ملک عجم را مزاول — یکی ربط دین عرب را مواظب

یکی ماشطهٔ چهر ملک از مساعی — یکی واسطهٔ رزق خلق از مواهب

یکی حل و عقد اجل را ممارس — یکی رتق و فتق امل را مراقب

یکی زآهن و خود آهن دلان را — چو آهن ربا روز پیکار جاذب

یکی ملک اجلال را جسم عادل — یکی فلک اقبال رایم واهب

یکی ابر باذل یکی ببر باذل — یکی غیث وابل یکی لیث ساغب

یکی رافع فاقه از کف کافی — یکی دافع فتنه از سهم صایب

هر آنچه این کند با مخالف زخامه — هر آنچه کند با معاند ز قاضب

نه با گله ذئبان کنند از براثن — نه با صعوه عقبان کنند از مخالب

یکی رایت مجد را چیست رافع — یکی آیت مجد را کیست ناصب

یکی با خطابش ثعالب ضیاغم — یکی با عتابش ضیاغم ثعالب

دوگیتی ست قائم از او و بینی — یکی گو که نبود دو گوئی مناسب

زهی زاعتزاز صباحی قبولت — چه صبای صبی صاحب لبی صائب

ز تأثیر تریاق لطفت عجب نی — که جدوار روید ز نیش عقارب

ز کاخت ز آمد شد اهل حاجت — نه بیند کسی چین در ابروی حاجب

شکال از قبولت بهر ماس چهره — حمام از خطابت بسیمرغ غالب

پلنگان بصحرا نهنگان بدریا / ز خشم تو خائف ز قهر تو هارب

بتو کج رود هر که چون خط ترسا / بسوزد قلبش چو قندیل راهب

تبن باز ناید ز انفاس عیسی / روانی که از رحمتت گشته خائب

بدر رفته سقف سرای جلالت / فلک چیست دانی نسیج العناکب

کنی آنچه با نامه در معارک / کنی آنچه با خامه در محارب

نه ترکان توران کنند از عوانی / نه گردان ایران کنند از توثب

بتعجیل مضراب در چنگ چنگی / نجنبد قلم گر بدست محاسب

محاسب نگنجد همه اهل گیتی / نه یکروز تا روز محشر مواظب

مداد آنچه نقش نوشتن پذیرد / اگر ماء جاری اگر طین لازب

قلم هر چه در دست نتوان گرفتن / ورق هر چه بهر نوشتن مناسب

بدیوان فضلت نیارند کردن / نه حصر محامد نه عد مناقب

زهی امر و نهی تو اندر ممالک / نفاذی که ارواح را در قوالب

در این مه که باشد عمل پارسا را / گهی کف شاره گهی قص شارب

ز اندیشه صوم و تشویش سحرها / گروهی ز می برخی از توبه تائب

چنان سیر گیتی که با سیف قاطع / نگردد ز مرکب جدا پای راکب

چو سوی که ورمی فقد جرعه کش را / بجز غین سر شکر انداز جیم ذاهب

گران گشته بی باده صاف ساغر / بر آنسان که بیجان فسرده قالب

کند ابر هاطل ز تقطیر ژاله — زمین را چو گردون پر از انجم ثاقب

همی هر دم از برف زال زمانه — بعارض پریشان کند شعر شائب

مرا هست بی مهر ماهی که بر من — بود مهر آن ماه چون روزه واجب

دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی — دو زلفش تبارک دو هندی لاعب

بایوان خرامد غزالی غزلخوان — بمیدان شتابد پلنگی مغاضب

عذار فروزانش در فرع فاحم — سهیلی یمانیست در لیل ضارب

بخون تن من خضیبش انامل — زده در دل من دو چشمش حواجب

غزلخوان غزالیست گر گرگ غمزه — کند صید ضرغام هزبر محارب

مرا چون پری دیده دیوانه سازد — چو گردد پری وارم از دیده غائب

پرندوش چون چهره اختران را — برون ریخت از حقه چرخ ملاعب

چو از قعر و از دون چهی سنگریزه — ز چرخ معلق عیان شد کواکب

فروزنده درّهی در ان لیل لیلی — چو آویزهٔ در ز جید کواعب

در آمد ز در آن بت مهر پیکرم — پراگنده بر ماه مشک از دو جانب

خرامان و سرمست و مخمور و بیخود — شکسته کله تاب داده ذوائب

چو بنشست برخاستم از سر جان — سرودم که ای جان بوصلت تو راغب

در این فصل و این ماه و این وقت و این شب — من و وصل تو زه زه از این عجائب

تو و کوی من بخ بخ ای بخت مقبل — من و روی تو خه خه ای مهر غالب

شب و آفتاب آنگهی کوسه مسکین — بیابان و آب آنگهی کام لائب

ز رویت چه روزیست از زلف شب — بپرس از صبح صادق و از صبح کاذب

مراد من ایدون چه باشد مرادت — بگو ای مراد ترا طبع طالب

بگفتا یکی خانه خواهم ملفق — بوصف زمستان و تعریف صاحب

بدستم شد آن شوشه خامه جنبان — چو در دست بربط نوازان مضارب

روان چابک و چست فرز و شتم — چو هنگام ترتیب کلک محاسب

بامداد آمد این نامه ز خامه — رقم کردم این چابه نغز و راتب

همی بار دارا بربار بنده راحب — چو در دست دهقان رواهی اسب

هوا سرد شد چون دل خصم جاهش — کرد دیگر هم و دو نخ بهانا و احسب

خنک گشت عالم چو چشم تخیلش — چو گلشن برای باد نار نوائب

چو جان بد اندیش او در معارک — تن بی نوایان لرزان به مصاطب

چو خون دل از دیده بدسگالش — همی آب باران روان از شعائب

چو دندان زیبا و شاقات نرشش — شب و روز باران تگرگ از سحائب

الا تا که هر ساله آید زمستان — زمستان نرشش بلا باد هارب

در مدح خاتم انبیا صلی الله علیه و آله

از سهر و شوق حدیثم بر گوشم هر شب مخاطب — یا حی لا تبل الا و فاقت فی عهد شباب

بعد ازین در کنج عزلت پای در دامن کشم | من کجا و مستی و میخانه و جام شراب

تا توانم نغمهای نای وحدت را شنید | گوش بگمارم چرا بر نالهٔ چنگ و رباب

چند در دام طبیعت دانه برچینم ز آز | تا بکی بر جیفه دنیا گرایم چون کلاب

هادی خود نفس سرکش را اگر پنداشتی شگفت | گرچه صد کرت شنیدستم از آن کان الغراب

از نکونامی مرا بر سر چه آمد کاین زمان | سر به بدنامی بر آرم در میان شیخ و شاب

از خدا و از خویش شرمم باد آخر تا بکی | روح را از اطوار ناشایسته دارم در عذاب

آفتابم من چرا جانرا بکاهم چون هلال | شاهبازم من چرا بیچاره پایم از ذباب

من که بر گردون زنم خرگاه دانش از چه رو | در گلوی جان چه میخ خرگهم باشد طناب

اهرمن خویم پریزاد سوی این بیم شگفت | غافلم از پرسش میعاد از روز حساب

مرغ جانرا تا بکی محبوس دارم در قفس | چهرهٔ تحقیق را تا چند پوشم در نقاب

چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین | تا بکی دارم روان خویش را در اضطراب

مصطفی فرمود ان الناس فی الدنیا ضیف | حاصلش یعنی لدوا للموت ابنوا للخراب

در تمامم زین سپس در کار و بار خویشتن | عرضه دارم حال خود را بر جناب مستطاب

نقطهٔ پرکار هستی خط پرکار وجود | قطب گردون کرم توقیع طغرای نصاب

سرور عالم ابو القاسم محمد آنکه چرخ | با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب

رهنمای هر دو عالم آنکه در یک چشم زد | بر گذشت از چار حد و هفت خرگاه و حجاب

از ضمیر انور و جود ابر دست اوست | نور جرم آفتاب و مایهٔ دست سحاب

باشرار قهر او هر هفت دوزخ یکشرر
با سحاب دست او هر هفت دریا یک حباب

گر وجود او نبودی ذات وجه الظهور
تا ابد سر پنجهٔ تقدیر بودی در خضاب

نه سپهر و شش جهات و هفت دوزخ هشت خلد
با سه مولود و دو عالم چار ام و هفت باب

در همه عمر از وجود او خطائی سر نزد
زانکه بود افعال نیکویش سراسر حق ناب

با وجود آنکه صادر شد خطا از بو البشر
گر همی باور نداری از نبی خوان کتاب

معنی خوف و رجا تفسیر بغض و مهر اوست
کاین یکی ز معصیت ناشد وان یکی ز ثواب

توبهٔ آدم نیفتادی قبول کردگار
تا بفیض حب او صدره نگشتی فیضیاب

آتش نمرود کی گشتی گلستان بر خلیل
گر بانساب جلیلش نجستی انتساب

موسی از تیه ضلالت نامدی هرگز برون
تا ز طور نقش اسم پاک نشنیدی خطاب

نوح اگر بر جودی جودش نجستی التجا
پور کنعان نامدی هرگز برون از بحر آب

تا نشستی ایوب از سرچشمهٔ لطفش بدن
کی باول حال کردی آنچنان حالت ایاب

تا مسیح از خاک راهش مسح پیشانی نکرد
کی شدی بر آسمان بیچون دعای مستجاب

یوسف ار بر رشتهٔ مهرش نکردی چنگ اعتصام
یونس ار بر درگه قربش نجستی اقتراب

تا ابد آن پاک نهی آمدی بیرون ز بطن حوت
تا قیامت این یکی بودی بزندان عذاب

آسمان هر جا که درماند بدو جوید پناه
آری آری آستانش بود حصن المآب

عقل پیش قابل آتش بود تسلیم محض
پشه کی لاف توانائی زند پیش عقاب

ای شهنشاهی که پیشت بر دو دست همت
عرصهٔ دریای هستی و دنیا پیش سراب

تا بسما رواتت محکم الاطناب شد / کی شدی افرشته این خرگه زرین قباب

در به تبدیل زمین و آسمان فرمانهی / آن کند چون این دگر این کند چون آن شتاب

نی ترا ممکن توان گفتن نه واجب لیک حق / بعد ذات خویشتن ذات ترا کرد انتخاب

چون براقی بر براق برق پیما جبرئیل / گیرد از دستی عنانش وز دگر دستی رکاب

خسروا تا در فشان گردیده در مدحت جبیب / گشته خورشید از فروغ فکرتش در حجاب

وانکه از دیباچه نعتت کند بابی رقم / در قیامت بر رخش یزدان گشاید هشت باب

بر دعای دستارت کنم ختم سخن / زانکه باشد چون دعا و صاف تو بیرون از حساب

تا ز تابان مشعل خورشید انور بزم روز / هر سحر روشن شود چونانکه شب از ماهتاب

تا قیامت کوکب بخت هواخواهان تو / باد روشن تر ز نور نیر و جرم شهاب

در ستایش دو شاهزاده آزاده حسین علی میرزا فرمانفرمای فارس و حسن علی میرزای شجاع السلطنه گوید

دو خورشید جهان گیرند از یک آسمان تابان / یکی در ملک فرمانده یکی بر چرخ فرمانران

یکی سلطان حسین آنکو ز تیغش قیصر و دریا / یکی دیگر حسن شه کز بلارک لشکر و ثعبان

مر آن کاموس پهلو را بدر در و زکین پهلو / مر این یک پور دستان را ببندد در دغاستان

ز عدل آن نظر کن گرم را با شیر همپایه / ز داد آن چنا بکند دانگر یا ز هدستان

ز جود آن بری گردید هر ویران و ویرانی / ز بذل این غنی گشتند خلق از جامه خلقان

ببندد آن دو دست کیو را چون سنگ در هیجا　　درآرد این سر چرخ را چون گوی در چوگان

اشارتهای جود او بشوید فضل را دفتر　　قوانین عطای این بسوزد معن را دیوان

نهد بر عرشهٔ عرش آن ز رفعت پایهٔ کرسی　　نهد بر سقف کیوان این ز عزت اختر کاوان

ز جود بی حساب او روانی نیست پژمرده　　ز عدل بی قیاس این نباشد خاطر شیبان

به ترک حکم آن ترک فلک دارد غم تارک　　خلاف امر این دهر ار کند موئی شود مویان

ابر ادلال عدل آن جهان را ایمنی شاهد　　ابر اثبات جود این غنای مردمان برهان

بود از الیمن آن سائلان دهر را الیسر　　بود از الیسر این ساکنان چرخ را ایمان

ز دفتر حزم آن باشد بگیتی خاک را آرامش　　ز سیر عزم این آمد بدوران چرخ را دوران

بود بر خوان آن ریزه خواران صد به از حاتم　　بود بر کاخ این از زله جویان صد به از قاآن

ببرد آن قبای ایمنی بر قامت گیتی　　بدوزد این لباس چرخ را از سوزن امکان

نهد آن از علو پایه پا بر تارک فرقد　　کشد این پارهٔ اقبال را بر پاره کیوان

اگر آن امر فرماید نبارد ابر بر معدن　　وگر این حکم بنماید نتابد قرص خور بر کان

گشاد دست آن وانگه ببندد در صدف گوهر　　نهاد طبع این وانگه برویاند ز زمین مرجان

ببرد آن بهندی تیغ رومی جوشن قیصر　　بدرد این باطلسی آل چینی مغفر خاقان

همای عدل آن زاغ ستم را بسترد چنگل　　نهنگ تیغ این شیر اجم را بشکرد دندان

شد از انعام دست آن خزاین خالی از گوهر　　شد از جودی جود این سفاین ایمن از طوفان

مر آنرا هست خشتی آب سیر و خاک آرامش　　مر این را هست خنگی باد رفتار آتشین جولان

ابا تازی نژاد آن بنا شد هم همه پویه — ابا ختلی نهاد این نگردد آسمان پویان

عطای دست آن ابر است ولیکن ابر بی‌پایه — سخای طبع این بحری ولیکن بحر بی‌پایان

ز رشک همت آن ابر آذار است در آذر — ز حقد نعمت این بحر خزانست در حزیران

هم از پیکان تیر آن تن پرویز پرویزن — هم از چنگال قهر این طغان چرخ پرپران

نجاک آن کرد بنیاد وی و شد بنیان چرخ از هم — بطوس افگند از تیغی هر این بنیاد را نسیان

ز لفت قهر آن خیره دیگر دون شعله آتش — ز آب لطف این چو شد زخار اچشمه حیوان

بدربار حسن شه بهر مداحی شدم روزی — وز لعل گوهرش بودی بدین اندر سخن گویان

که من از فارس گردیدم ز اشفاق ملک داور — کمیت بخت را فارس سمند چرخ را تازان

اگر خود کوکبی بودم ز تقریبش ماه گردیدم — ولی بودم مه نو گشتم از وی بدر بی‌نقصان

وگر هم بدر بودم مهر تابانی شدم اینک — وگر هم مهر بودم مهر بی کسفی شدم اینسان

اگر خاور رضا بودم خداوند جهان گشتم — وگر بودم خداوند جهان گشتم فلک سامان

اگر جوی بدم گشتم ز عونش بحر از در در — اگر ابری بدم گشتم ز فیضش ابر در باران

غرض زین سان ستایشها بسی فرمود شاهنشه — که من زان اندکی دارم بیاد از کثرت نسیان

حبیبا چون مدح آن دو دارا دم فشاید زد — ز دارای جهان شان سلطنت کن عمر جاویدان

الا تا بر مراد آن تبار مهر رخشنده — الا تا بر مراد این بگردد گنبد گردان

بگردد تا قیامت عزم آن بر ساحت گیتی — بتابد تا بحشر رای این پرتو ده گیهان

کلیات نظم غالب

قصیده در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگار ما نتوانند شمار یافت — خود روزگار آنچه درین روزگار یافت

پرگار تیز گرد فلک در میان ببین — حق داد داد حق که بمرکز قرار یافت

درهای آسمان بزمین باز کرده اند — هرکس هرآنچه جست بهر رهگذار یافت

آید اگر بفرض ز بالا بلا فرود — بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت

چون حسن ماه یکشبه بینی بدان که ماه — پاداش جانگدازی شبهای تار یافت

چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل — اجر جگرخراشی پیکان خار یافت

در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود — این پرورش که خلق ز پروردگار یافت

ناچار جز بداد گرایش نمی کنند — در دهر هر چه صورتی از هر چهار یافت

هرکس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت — هر شی بحسن جوهر خویش اشتهار یافت

گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت — هم بر در سرای خودش بنده وار یافت

ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید — توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت

مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت — لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت

بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد — ناهید ذوق ورزش مضراب تار یافت

نظاره فتنه های عیان از نظر سترد — اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد — بزم از بساط تازگی نوبهار یافت

روی سخن صفای بناگوش گل گزید — بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت

برهم زد انتظار عده های کهن بهر — هرکس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت

فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید — ذوق صبوح عابد شب زنده دار یافت

رهزن متاع خویش بر ابن السبیل ریخت — کودک رضای لهو از آموزگار یافت

عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را — از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت

گر زاهد است نیز ز من می بجام برد — در هجر مست نیز ز شه زینهار یافت

قفل دل عدو که کشایش نداشت نیز — دندانه کلید ز دندان مار یافت

با فتنه هم مضایقه در خرج رفت — خود رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت

عنوان رنگ و بو رقم دلفروز جست — بستان آرزو شجر میوه دار یافت

دولت سپند سوخت که شه یافت تازه روی — ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت

از انتظام شاهی و آئین خسروی — سور و سرور و دانش و داد انتشار یافت

بر خستگان هند به بخشود از کرم — وکتوریا که رونق از روزگار یافت

جشنی بکار سازی اقبال ساز داد — کاقبال نازرا به منش سازگار یافت

بالد چنان ز ناز که پهلو زند بتاج — از بسکه تخت پایگهی استوار یافت

نازد چنان بخویش که بالد بروی تخت — از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت

بایست انجم از پی ترصیع تاج و تخت — نازم فروتنی که جواهر قرار یافت

یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست / آورده هر چه در گهر کوهسار یافت

سنگی که نقش لعل و زمرد نبسته بود / در سینه خارخار ز جوش شرار یافت

خورشید را بچشم کواکب فزود اوج / تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت

جمشید کش بشاه سر همسری نبود / ساقی گری گزید و دران حلقه بار یافت

زین پس پسی سپانه مردم سخن رود / از دورباشها که جم از پرده دار یافت

همت نخواست باده ز انگور ساختن / در آورد رشته پیکره پروین فشار یافت

زحمت کشید گرچه صبا را در اهتمام / دانه همی که سود برون از شمار یافت

آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو / با خویش بر به هر چه بدر خورد کار یافت

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست / آورد گر بهار نقش را نگار یافت

در راه پای هر و غربیان شمرده شد / در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت

موجی که آب در گهر شاهوار زد / جوشی که خون ناف غزال تتار یافت

روزی که زیر ران شهنشاه کامران / توسن شرف بجلوه سیر و شکار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست / وز خط جاده ناقه گردون مهار یافت

در دشت کارگاه خدنگی ز شست جست / چشم غزال سرمه دنباله دار یافت

باشد بجای دشنه بمنزل ز نزد فرس / بالیدنش سمند که چنین شهسوار یافت

تاج و نگین علامت شاهیست در جهان / این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت

فرمان روای ماست که از فر شوکتش / شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

زمستان بفیض نامیه نامی نگشته بود
صد بار هم از گداز نفس آبیار یافت

دانم که اقتضای زمانست کاین زمان
شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت

آری چرا چنین نبود که عطای دهر
آبان و مهر دسترس نوبهار یافت

کوه از هجوم لاله خودرو نجاک خفت
خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت

بی آنکه خواهش زر گل در میان بود
دامان گل نسیم بدست چنار یافت

امروز لاله را به کوهسار دید
دهقان که نی بدامنه کوهسار یافت

در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد
ناچار روی سخن بدعا اختصار یافت

این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه
وقت آمد از سر دوش امانت سپار یافت

حاشا که مستعار بود هیچ عمر خلق
عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت

نتوان شمار دولت جاوید یافتن
ورنه ز صفر بنده همه گاهی شمار یافت

از بس بدست حبیب سمی زنقد اسم
هر جا الف نشست حساب هزار یافت

دیوان حافظ

اَلا یَا اَیُّهَا السَّاقِی اَدِرْ کَاْساً وَ نَاوِلْهَا
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای — بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو

روزی ما باد لعل شکرافشان شما

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت ست برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد ز یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین بسیب زنخدان که چاه در راه ست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
کاینچنین رفت ست در عهد ازل تدبیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون
رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوش ست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای لفت بیش ازین توقیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شدای یار طریقت پیر ما

صوفی بیا که آئینه صاف ست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست صوفی عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدست ست دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت
کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت ست
ای خواجه باز بین بترحم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آنجو رنماند
آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

حافظ مرید جام جم ست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شباب ست دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر دُردکشان میخندند | در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح | هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب | کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش | خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود | گر تو سرگشته شوی دایرهٔ امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاک است | گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آنِ تو شد | وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری | که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست | که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب | غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس | اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری دُرهای حافظ را بگوش
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست — کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو — گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خود فروشان را بکوی می فروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی ست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب — خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

اگر کین بمن خسته چه بندی که ز مهر
بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک از نظرم بر گذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب نوشین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر و منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود آن قدرم نام و نشانیست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دل شده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر
که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یک دم نکو کاری کند

اول ببانگ نای و نی گوید بمن پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود از و کام دلم نگشود از و
نومید نتوان بود از و باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام — گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پر پیچ و خم سهل ست اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد — تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد — بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب — حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گو حسن جوان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس — که می با دیگران خورده است با من سر گران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق — بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری — که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتاده است درین ره که هر سلطان معنی را — درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن — که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را — بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشهٔ کرده است و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعهٔ بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل و لؤلؤت در و لفظ زیے
در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین
عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

چه فندق پسته‌اش خندد بعالم
چرا با دام من گریان نباشد

سواد کفر زلف او که دل را
بروی تو از آن ایمان نباشد

بتو نسبت نباشد هیچ تن را
نه تن بالله که مثلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ حسن نگار / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد / که بآزار غمت صبر و ثباتم دادند

این همه قند و شکر کز سخنم می ریزد / اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان / خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آن روز رساند مرا / خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق آن دم که بدام سر زلف تو فتاد / گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

نصیحت کم کن و مار الفریاد دف و نی بخش / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم ازو برگیر / برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست / دلش بس تنگ می‌بینم چرا ساغر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن احتیاج ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد

بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سرتا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی می فروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است
کلاه دلکش است اما بدرد سر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی
بنعمتهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن
چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهدِ عهدِ شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچهٔ میگذشت راهزن عقل و دین — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتشِ رخسار گل خرمنِ بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفتِ پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضائع نگشت — قطرهٔ بارانِ ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقهٔ اورادِ ما گردش پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست — دوش بیک جرعهٔ می عاقل و فرزانه شد

منزلِ حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن — میزند هر لحظه تیغی مو براندامم هنوز

نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتوِ روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود چون سایه هردم برلب بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من — درمیان پختگانِ عشق او خامم هنوز

ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش — آبِ حیوان میرود هردم ز اقلامم هنوز

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمی خرند
در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عشاق
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده
زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکرانه که روی ترا چشم بد ندید
مارا بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر به حافظ شب زنده دار بخش

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز
که غوغا می کند در سر خمار خمر دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دست بگزینم

جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

رموز عشق و مستی زمن بشنو نه از واعظ | که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

ما ورد سحر بر در میخانه نهادیم | اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد | تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه صد عاقل و زاهد زند آتش | این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را | مهر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که زاهد ز پیش داد بما دست | از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر | جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم
الله لله که چو ما بیدل و دین بود | آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود | بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت شاهانه نهادیم

صبح ست ساقیا قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب | ما را ز جام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد | گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند | زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مردِ زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجامِ بادهٔ صافی خطاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستی ست حافظا
برخیز و روی عزم بکارِ ثواب کن

گلبنِ عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار می وزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گلِ نو ز گلرخی یاد همیکند ولی
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر به نزد گه لاف ز عارضِ تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعلِ من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازنِ گنج حکمت ست
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو

ساقی سیم ساق من مست میم بیار پیش
زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من | نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

که برو بنیز و شاهان زمین گدا بپاسے | که بگوی می فروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خام ست اگر آن حریف پخته | بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم | که ز بد خلاص یابم بدعای نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فگنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم اینحکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود | نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

بروید پارسایان که نماند پارسائی | می ناب درکشیدیم و نماند ننگ نامی

ز رهم میفگن ای شیخ تو بدانهای تسبیح | که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش | که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکشد کش انتقامی

هوا خواه توام جانان و میدانم که میدانی | که هم نادیده میدانی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گرچه در یابد ز راز عاشق و معشوق | نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد | که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی

خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعۂ دلهاست	مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی
بنفشان لف و صوفی را ببازی ترقص آور	که از هر رقعۂ دلقش هزاران بت بیفشانی
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت	بدان قدر حال ای دل که در هجران فرومانی
ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست	بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
گشاده کار مشتاقان دران ابروی دلبندست	خدا را یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی
چراغ افروز چشم ما نسیم لف خوبانست	مبادا این قوم را یارب غم از باد پریشانی
امید از بخت میدارم که بگشایم کمر بندت	تا آن شرطیکه خاطر را ازین مسکین نرنجانی

خیال چنبر زلفت فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقۂ اقبال ناممکن بجنبانی

دیوان صائب

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها	نگشتی تا قیامت نو خط شیرازه دیوانها
نه تنها کعبه صحرا ئیست دارد کعبۂ دل هم	بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها
بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران	اگر چه صورت مقراض لا دارد گریبانها
سر شوریدهٔ آورده ام از وادی مجنون	تهی سازید از سنگ ملامت جیب دامانها
حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو	که دارد یاد هر موری درین وادی سلیمانها
بگرداند ورق مجنون ز دیوان رخ لیلے	بوصف دلبر رعنا بیارائیم چو عنوانها

گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم — که جز من هیچ ساند در سفال خشک ریحانها

نمی بینی ز استغنا بزیر پای خود دانی — که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها

گدا بین نعمت الوان بود در خاک خون تنها — ز خجلت بر نمیدارد فلک سرپوش این خمها

چنان از فکر صائب شور افتاده است در عالم
که مرغان این سخن دارند باهم در گلستانها

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما — باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما

ناله ما حلقه در گوش اجابت میکند — از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما

فتنه صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم — گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

پیکر ما می کند شمشیر را دندانه دار — در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما

نامه سربسته را چون آب خواندن حق ماست — گر سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما

قطره اشکیم با آوارگی هم کاروان — در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما

بی تامل چون عرق بر روی خوبان میدویم — چون کمند زلف گستاخ بر دوشیم ما

خرقه درویشی ما چون زره زیر قباست — پیش چشم خلق ظاهر بین قبا پوشیم ما

کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ — خون منصوریم و داغم بر سر جوشیم ما

از شراب مارگ خامیست صائب بر زبان
گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

افتادگی ز خاک بر آورد [illegible] مرا — گردن کشی بخاک نشاند نشانه را

در پیری از سرشک ندامت بدار دست / بشکن به آب صبح خمار شبانه را

وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق / یک تن هزار تن بود آئینه خانه را

با نیک و بد چو آئینه یکسان سلوک کن / کین زخمها ز موی شکافیست شانه را

در خود گمان منزلتی هر کرا که هست / بر صدر اختیار کند آستانه را

آن بلبلم که دیدن بال شکسته ام / از آب چشم دام کند سبزه دانه را

کو جذبه که تا نفس از دل بر آورم / خاشاک گرد باد کنم آشیانه را

ما را بهم مزن بزبردستی ای سپهر / کز موی در بهم است خطا دست شانه را

ترسم بعجز حل ننماید اگر نه من / شرمنده میکنم به تحمل زمانه را

از زاهدان خشک حدیث کرم مپرس / کز بحر نیست بهره بجز خس کرانه را

صائب صبور باش که در روزگار ما / از دست داده تو عنان زمانه را

سهل شمر همت پیران با تدبیر را / کز کمال بال و پر پرواز باشد تیر را

دشمن خونخوار را کوته باحسان ساز دست / هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

حسن را خط غبارش بی نیاز از زلف کرد / احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را

عقل کامل می شود از گرم و سرد روزگار / آب و آتش میکند صاحب برش شمشیر را

بر نمیگردد برات قسمت حق خون مخور / نیست ممکن بازگردیدن بپستان شیر را

باد پیمائیست عاجز نالی از آهن دلان / نیست در دلها سرایت ناله زنجیر را

ریشهٔ نخل کهنسال از جوان افزون‌تر است
بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

عقل دوراندیش بر ما راه روزی بسته است
ورنه هر انگشت پستانیست طفل شیر را

در گذر از چشم پوشیدن که شد دور از کمان
تیر تا پوشید چشم حلقهٔ زنجیر را

عالمی انگشت در دست و تیغ او رنگین نشد
تیزی شمشیر پاک از خون کند شمشیر را

خنده کز دل نیست چون سوفار تنها واکشود
عقدهٔ پیکان زهرآلود از دل تیر را

سالها شد با گرفتاری بهم پیچیده‌ایم
چون کند آب روان از خود جدا زنجیر را

جوی شیر از قدرت فرهاد می‌بخشد خبر
میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

در حرم هر کس گناهی کرد حدش میزنند
بگذرد از عشق از هم صحبتان تقصیر را

میرسد آزار بدگوهر به نزدیکان فزون
نو بر زخم از نیام خود بود شمشیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از من است
من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را

نیست صائب ممکن از دل عقدهٔ غم وا شود
ناخنی تا هست در کف پنجهٔ تدبیر را

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را
باین یکمشت گل مسدود کردم روزن دل را

ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم
شکستم بی سبب در خرقهٔ تن سوزن دل را

فریب چشم خوردم گشتم در گلگشت آخر
همی ماندم چه با گر سنگ گیتم دامن دل را

مرا اگر هیزم دوزخ کند افسوس چه دارد
که بی برگ از شرر کردم نهال ایمن دل را

دلی از سنگ خارا گوشتی از آهن بدست آور
که با این گوش دل نتوان شنیدن شیون دل را

نظر پرواز شد چون سرمه مغز استخوان من   با آه آتشین تا نرم کردم آهن دل را

ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من   عبث بر باد کردم نکهت پیراهن دل را

حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم   که پاک از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را

خرد را شهپر پرواز از رطل گران باشد   نگیرد کوه غم دامان از خود رفتن دل را

نمیشد خشک چون دست بخیلان پردهٔ چشمت   اگر می دید یکبار آفتاب روشن دل را

ز آتش طلعتان باغ و بهاری دیده‌ام صائب
ندیدم روز خوش تا مرده کردم گلشن دل را

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوئیم ما   حیرت آئینه از سیماب میجوئیم ما

هر که خود را جمع میسازد همه عالم دروست   بحر را از حلقهٔ گرداب سے میجوئیم ما

شکوه با ناراستی از چرخ کجرو می‌کنم   راستی در جوی کج از آب می جوئیم ما

از وصال یار محرومیم با همخانگی   در حرم چون غافلان محراب میجوئیم ما

از حقیقت روی صائب در مجاز آورده‌ام
ماه را در انجم از طشت آب میجوئیم ما

یاد ایامی که باهم آشنا بودیم ما   هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما

معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد   چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما

بوده‌ایم چون زبان خامه حرف ما یکی   گرچه پیش چشم صورت بین دو تا بودیم ما

چون دو برگ سبز گر یکدانه سر بیرون کند   یکدل و یکرو در نشو و نما بودیم ما

اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید — از سعادت زیر بال یک هما بودیم ما

دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود — داشتیم از همسفر در هر کجا بودیم ما

چاره جویان رائی دادیم صائب در سفر

دردهای کهنه هم را دوا بودیم ما

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا — نوا سنجی چو من در روزگاری میشود پیدا

اگر فهمم سهل سوز عشق را اول ندانستم — که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا

تو از سوز جگر پیمانه چون لاله پیدا کن — که از هر پاره سنگی چشمه ساری میشود پیدا

ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد — تو گر از پا در آیی شهسواری میشود پیدا

من آن وحشی غزالم دامن صحرای امکان را — که میل رم ز هر جانب غباری میشود پیدا

اگر خود را نه بیند در میان مستغرق دریا — به هر موجی که آویزد کناری می شود پیدا

مجو حسن عمل از کاروان ناامیدستان — ز پیش ما دل امیدواری می شود پیدا

ز دست رشک هر داغی که پنهان در جگر دارم — به صحرا گر بریزم لاله زاری می شود پیدا

وفا خار رهم شد ورنه بهر آشیان ما — به هر گلشن که باشد مشت خاری می شود پیدا

ز جوش لاله خاک کوهکن کوه بدخشان شد — برای بیکسان شمع مزاری می شود پیدا

سبکروحی خود وا میکند در سنگ اگر باشد — چو آب افتاده در جو جویباری می شود پیدا

اگرچه آتش نمرود دارد چشمه ساغر — دلی از خود نیش در دل بهاری میشود پیدا

اگرچه تنگ بیراهم ما همه میدان — ز هر جانب که بنوازی سواری میشود پیدا

اگر آلودهٔ درمان نسازی درد را صائب
ز بیماری همان بیداری میشود پیدا

هر کسی را کعبهٔ مقصود میدانیم ما — خضر را شمشیر زهرآلود میدانیم ما

هستی مطلق بود از خودنمائی بی‌نیاز — هرچه آید در نظر نابود میدانیم ما

غیبت ما رخصت از برگریزان چمن — این دو پا را سراسر سود میدانیم ما

بار منت بر نمی‌تابد دل آزادگان — ترک احسان را ز مردم جود میدانیم ما

آفتاب و ماه را با این ضیا و روشنی — دیده‌های شیر خشم‌آلود میدانیم ما

حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده‌ایم — آسمان را خانهٔ پردود میدانیم ما

شورش محمود عالم را اگر بر هم میزند — از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما

با دل بی آرزوی خویش میسازیم ما — رتبهٔ این آتش بیدود میدانیم ما

بر نمیدارد رعونت خاطر آزادگان — سرو را شمشیر زهرآلود میدانیم ما

حلقهٔ در از درون خانه باشد بیخبر — دیده‌های باز را مسدود میدانیم ما

دعوی هستی درین میدان الهی نیست — هر که خالی میشود موجود میدانیم ما

در شبستان صفا تیغ زبان شکوه نیست — شمع ناکشته را خشنود میدانیم ما

در دل هر کس که صائب آه دردآلود نیست
بی تکلف مجمر بی عود میدانیم ما

همکس طالب آن سرو روانست اینجا — آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا

آفتابی که دل صبح از و پر خون است — یکی از جملهٔ خونابه کشان است اینجا

خامشی را نبود راه درین خلوت خاص — پشت آئینه بهم از پرده دران است اینجا

محو شو محو درین بزم که گفتار صواب — ترجمان دل غفلت زدگان است اینجا

عالم از آب بقا یک قدح لبریز است — چه غم از رفتن عمر گذران است اینجا

سر بسر خشت خرابات مغان آئینه است — راز پوشیدهٔ آفاق عیان است اینجا

در سراپردهٔ امکان نبود رنگ بقا — هر چه جز پیر تو ماه است کتان است اینجا

سفر هر دم آگاه ز خود بیرون نیست — هدف تیر دو آغوش کمان است اینجا

خاک این باغ بخوناب جگر آغشته است — برگ گل آئینهٔ روی خزان است اینجا

نیست در دامن صحرای جنون موج سراب — دست بر هر چه زنی رشتهٔ جان است اینجا

صحبت پیر خرابات بهار طرب است — نفس سوختگان پیر و جوان است اینجا

پرده تا خوشی وضع جهان دانا نیست — او است بیدار که در خواب گران است اینجا

تازه رو چون گل از آغوش کف غنچه اند — هر که امروز ز خونین جگران است اینجا

اهل مجلس ز خرابات سبو مست تر اند — عوض رطل گران خواب گران است اینجا

هر که صائب دلش از شهر و جهان پاک شود
میتوان گفت که از پاک دلان است اینجا

یک نکو روی ندیدم که گرفتار تو نیست — نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست

می بری دل ز کف شیر شکاران جهان — شیر را حوصلهٔ چشم جگر خوار تو نیست

لاله را نتوان یافت درین سبز چمن
که دلش سوخته آتش رخسار تو نیست

هر کرا صاف ضمیر است ترا می جوید
آب و آئینه همین تشنه دیدار تو نیست

چون قضا سلسله زلف تو عالمگیر است
گردنی نیست که در حلقه زنار تو نیست

چشم پرسش نه تو دارند چه مخمور و چه مست
نرگسی نیست درین باغ که مخمور تو نیست

هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد
شیوه نیست که در لعل شکربار تو نیست

گرچه در باغ تو یک گل نشگفته است هنوز
مژده نیست که خار سر دیوار تو نیست

در چمن تو از چهره گل پاکتر است
گل بشبنم زده در عرصه گلزار تو نیست

گرچه در ناف صدف بحر نگردد مستور
سینه نیست که گنجینه اسرار تو نیست

هر که دست از تو کشیده است چه دارد در دست
چه طلب میکند آنکس که طلبگار تو نیست

خوب کردی که رخ از آئینه پنهان کردی
هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست

پیش ارباب خرد مهر لب کن صائب
گوش این بدگهران لایق گفتار تو نیست

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست
برگ عیشی این چمن جز دست بر هم سوده نیست

خنده گل سیلی بادی ز آغوش وداع
در بهاران فال مرغ چمن بیهوده نیست

خون بجای شیر میجوشد ز پستان صبح را
وقت طفلی خوش که در جهان ضمیر آسوده نیست

میتوان خواند از جبین از دل عشاق را
در کف اطفال قیامت نامه نکشوده نیست

دست زن در دامن بحالی صائب که نخل
تا ثمر دارد ز دست کودکان آسوده نیست

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست
شعلهٔ جوالهٔ این دودمان پیداست کیست

آن بدل نزدیک و دور از چشم کز لطف و گهر
در جهان است و برون است از جهان پیداست کیست

با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او
نیست رنگی از بهار و از خزان پیداست کیست

آهوی وحشی چه سید اند طریق دلبری
مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست

نقش بندی های قلم نه کار هر صورت گر است
چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست

دیدهٔ یوسف شناسان در غبار کثرت است
ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست

گرچه پیدا و نهان با هم نگردند جمع
آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیداست کیست

خضر اگر تیری تبار سیکی فلک شده ره مرد
آنکه می بخشد حیات جاودان پیداست کیست

این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است
مختفی اندر پیر و پیدا در جوان پیداست کیست

ولہ

ما و اے تو از کعبه و بتخانه کدام است
ای خانه برانداز ترا خانه کدام است

از کثرت روزن نشود مهر مکرر
ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام است

کز چاک گریبان نکند راه نماسے
طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است

عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد
سیلاب نپرسد که در خانه کدام است

سر چشمهٔ وحدت گل رعنا نپذیرد
قندیل چه و شیشه و پیمانه کدام است

وز دیده و یکتائی ما حال دوئی نیست — زنار چه و سبحهٔ صد دانه کدامست

گردی دل از طرف شمع ندیده است
صائب سبب جرأت پروانه کدامست

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی اوست — عطسهٔ بی‌اختیار صبحدم از بوی اوست

هشیار دو آسمان را سبزهٔ خوابیده‌ای — دیدهٔ هر کس که محو قامت دلجوی اوست

آنکه میسوزد فروغش خوب را چشم من — آسمان یک شعلهٔ نیلوفری از روی اوست

یک سر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار — عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی اوست

خانهٔ دل را خیال یار میدید ز تعمیر — آبرو در آلود حسن آثار رفت و روی اوست

شیوه‌های حسن او صائب نیاید در شمار
دلبری یک شمه از نرگس جادوی اوست

هر نخل معصیت علم راه نما نیست — هر نوحه ازین قافله آواز درا نیست

دست تو اگر نیست نگارین علایق — این عقدهٔ هستی گره بند قبا نیست

تا در پی دنیای خسیس است دل تو — دل نیست در آغوش ترا کاه ربا نیست

هر چیز ز دنیای دنی رو بتو آرد — مغرور مشو کز پی تنبیه قفا نیست

رزق تو ز خوان فلک ار شد غم روزی — غافل مشو از شکر که آن نیز غذا نیست

در هر چه برغبت نگری راهزن تست — بر هر چه کنی پشت ترا راه نما نیست

خاری که درین مرحله بیکار نماید — از آبله پای طلب عقده گشا نیست

در مشرب جمعی که مهیای رحیل اند — هر رنجش بیجای فلک لطف بجاییست
هر ناله آهی که ز خود پیش فرستند — از خویش برون آمده را خانه خداییست
با حوصله درد نداریم وگرنه — هر درد که قسمت شود از غیب دوائیست
از فقر مکن شکوه که آزاد روان را — بی برگی ایام عجب برگ و نوائیست

صائب چکند سینه خود را نکند چاک
با حوصله تنگ غم عشق بلائیست

قدرت حرف گرفتند و زبانم دادند — پای رفتن بشکستند و عنانم دادند
آب را در جگر سنگ حصاری کردند — جگر تشنه ترا از ریگ روانم دادند
ظاهر و باطن آئینه ما یکرنگ است — سینه صاف تر از ریگ روانم دادند
آفتابی که جهان تنگ بود بر نورش — بسویدای دل ذره نشانم دادند
چشم پوشیده تماشای رخش می کردم — بچه تقصیر دو چشم نگرانم دادند
دل انگشتر زنهار گرفتن از من — بعقیق لبش آنگاه نشانم دادند
خامه ام گفت و شنودش بزبان دگر است — من چه دانم چه سخنها بزبانم دادند
ور زمینی که چو غربال سراسر چاه است — قوت دست گرفتند و عنانم دادند
سالها در پی بی نام و نشانان رفتم — تا بسر منزل مقصود نشانم دادند

لب پر خنده گرفتند گر از من صائب
بتلافی مژه اشک فشانم دادند

چه خوش است نالهٔ من بهوا رسیده باشد | دل پا شکستهٔ من بدوا رسیده باشد

نفس آن زمان برآرم بفراغت از تهٔ دل | که غبار هستیِ من بهوا رسیده باشد

همه روز سیر آرم همه شب در انتظارم | که دلِ رمیدهٔ من بکجا رسیده باشد

بکسی بود مسلم سفر دیار وحدت | که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد

پر جبرئیل اینجا گره شکست دارد | بدلیل عقل زاهد بکجا رسیده باشد

همه حیرتیم و چشمت ز شکوه حسن جانان | بنود بجای آنکس که بجا رسیده باشد

اثر جمال یوسف ز جبین گرگ تابد | اگر آبگینهٔ دل بصفا رسیده باشد

بکجا رسیده باشد تگ و پوی عقل ناقص | چو بکنه راه کوری ز عصا رسیده باشد

دو سه روز شد که گردون بجفا سری ندارد | ببلای آسمانی چه بلا رسیده باشد

کسی آگه است صائب ز تب نهانی من
که بمغز استخوانها چو هما رسیده باشد

در دل پر شور ما تاریک سودا ریختند | لاله با پیمانه ها خود را بصحرا ریختند

بی تأمل می کشیدم بادهٔ منصور را | ورنه صد بار این می از مینا بمینا ریختند

شعلهٔ شوق مرا شد بال پرواز دگر | هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند

هر که از نخل تمنا روزهٔ مریم گرفت | نخل ایمن در کنار سایه اش خرما ریختند

ظرف داغ آتشین عشق گردون را نبود | عاقبت این طشت آتش بر سر ما ریختند

کوری چشم حریفان نقش باشد زیاد | همچو آتش خارها گر در رهٔ ما ریختند

ریخت آخر غمزهٔ یوسف ز بهر امتحان	مصریان خونی که از جام زلیخا ریختند
از دورنگیها که بود آن وحشت پنهان در بساط	جرعهٔ در دامن گلهای رعنا ریختند
همت ما بود عالی ورنه در روز ازل	حاصل کونین را در دامن ما ریختند

صائب آن روزی که رنگ نوبهاران خام بود
در قدح چون لالهٔ ما داغ سودا ریختند



TO BE HAD

OF

BABU HARCHARAN DAS BHARGAVA,

BHARGAVA SCHOOL BOOK DEPOT,

NO 15, AMINABAD PARK,

LUCKNOW,

OR

ABUL HASANAT MOHAMMAD ABDUL HALIM,

BENARES CANTT.